

امیر عشیری

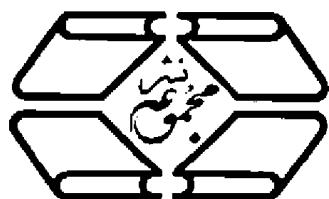
پروگرام

پرستکا



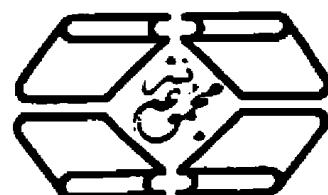
پر تکاہ

امیر عشیری



۱۳۷۳

تهران - صندوق پستی ۱۶۷۶۵-۳۱۴



پر نگاه

نوشته امیر عثیری

طرح روی جلد: محمد شعیبی

ناشر: نشر مجتمع

تیران: ۵۰۰۰ نسخه

چاپ: اول

تاریخ انتشار: ۱۳۷۳ هانیز

حروف لاتینی: مجتمع

لیتوگرافی: طلوع

چاپ و مصحافی: چاپ رجایا (چاپخانه روزنامه جمهوری اسلامی)

بنام خدا

«لامهای اشخاص و مکانهای اشاره شده در این داستان، ساخته دهن نویسنده است و هرگونه
همفندی لامهای حقیقی و حقوقی، صرفاً تصادفی است.»

پیش نوشتار

اینکه بشر، در چه عهد و دوره‌ای از تاریخ خود، به جاسوسی روی آورده و آشنا شده است، مدارک مستند و مستدلی در دست نیست و تنها منبع در دسترس ما کتاب مقدس «تورات» است که به جاسوسی و جاسوسی کردن اشاره کرده است. در باب سیزدهم از فصل «سفر اعداد» این کتاب آمده است: خداوند به موسی گفت که سرزمین کنعان را جاسوسی کن. پس موسی دولزده تن از جاسوسان خود را به سرپرستی «پوش بن نون» به سرزمین کنعان فرستاد که برای او اطلاعاتی درباره مردم، نحوه زندگی، بافها، ساختمانها و محصولات آن سرزمین بدست آورند. گروه جاسوسان پس از چهل روز بازگشته و اطلاعات به دست آمده را همراه با محصولات سرزمین کنعان، در اختیار موسی گذاشتند و در باب ششم از صحیفه پوش بن نون، به یک مورد از جاسوسی بوسی خوریم. جاسوسی «دلیلاه» به نفع یهودیانی که طی آن سامسون به دام آنان افتاد، از عملیات جاسوسی آن عهد به شمار می‌رود. جالب اینکه «دلیلاه» نخستین

جاسوس زن شناخته شده است و عنوان اولین جاسوس مرد، از آن یک یونانی به نام «سینون» است - کسی که با طرح خود موجبات سقوط شهر «ترویا» را فراهم آورد، در حالی که سپاهیان آشیل با یکهزار کشته جنگی، طی ده سال محاصره شهر ترویا، در گشودن دروازه‌های شهر ناموفق بودند.

طرح سینون برای گشودن دروازه‌های شهر ترویا در یک اسب چوبی غول پیکری خلاصه می‌شد، که ماجرای نهفته در آن در سحرگاه اولین روزی به وقوع پیوست که پس از ده سال، اثری از کشتیهای دشمن در سواحل دریا دیده نمی‌شد، جز بقایای چادرهای سوخته سپاهیان آشیل که باریکه‌های دود از آنها بر می‌خاست. نخست نگهبانان برج و باروی شهر، از اینکه پس از ده سال اثری از کشتیهای دشمن در سواحل دیده نمی‌شد، سخت شگفت‌زده می‌شوند و ناگهان نگاهشان به اسب غول پیکری می‌افتد که بین ساحل دریا و دروازه شهر بی‌حرکت ایستاده است. قبل از آنکه آفتاب سریزند، این دو خبر یعنی، بازگشت دشمن و وجود اسب غول پیکر، شهر ترویا را تکان می‌دهد. مردم هیجان زده دروازه شهر را می‌گشایند و هلله کنان به طرف اسب هجوم می‌برند و متوجه می‌شوند که اسب غول پیکر چوبی است. اعتقاد همه بر این قرار می‌گیرد که اسب چوبی از سوی خدای صلح و آرامش به آنان هدیه شده است. این اعتقاد آنان را متحد می‌سازد و تصمیم می‌گیرند که اسب را به داخل شهر ببرند. کاهن معبد که مردی دوراندیش است سعی می‌کند مردم را از اجرای این فکر باز دارد ولی به نصائح او اعتنا نمی‌کنند. در این هنگام، متوجه می‌شوند که مردی از کناره دریا به سوی آنان در حرکت است. همینکه مرد غریب نزدیک و نزدیکتر می‌شود گروهی از مردم به سویش می‌دوند، او را متروح و خون آلود می‌بینند و از حال و روزش می‌پرسند؟ مرد بیگانه جواب می‌دهد که از زندان یونانیان گریخته و نامش «سینون» است. مردم ساده لوح، نظر سینون را دریاره اسب چوبی جویا

می شوند؟ سینون، اسب چوبی را مظہر خجستگی می داند که برای مردم ترویا، خیر و بروکت می آورد.

سخنان سینون مردم ترویا را در تصمیمی که گرفته بودند راسختر می کند. در این میان، کاهن معبد به تلاش خود برای منصرف کردن مردم از بردن اسب چوبی به داخل شهر ادامه می دهد و سعی می کند به آنها بفهماند که این اسب چوبی، حیله ای است از طرف یونانیان و جز بدبهختی چیز دیگری به همراه ندارد. مردم بی اعتماد به سخنان کاهن، چند رشته طناب به اسب چوبی می بندند و آن را به طرف دروازه شهر می کشند. این عملیات زیرنظر سینون انجام می گیرد. سردر دروازه مانع از ورود اسب چوبی است سینون این راه حل را ارائه می دهد که سردرها را خراب کنند. مردم هیجان زده به این راه حل جامه عمل می پوشانند اسب را به داخل شهر می بوند و جشنی بزرگ برپا می کشند و تا پاسی از نیمه شب به شادی و پایکوبی مشغول می شوند. سینون جاسوس یونانی که اسب چوبی را طراحی کرده بود، ضمن شرکت در جشن مردم ترویا، اسب چوبی را بدقت زیرنظر می گیرد.

پاسی از نیمه شب گذشته. همینکه شهر، خسته از شادمانی مردم به خواب می رود، سینون دست به کار می شود و به اسب چوبی غول پیکر که در وسط میدان شهر قرار داده شده بود نزدیک می شود، زیر شکم اسب را می گشاید و به تعدادی از زیده ترین سربازان یونانی که درون شکم اسب چوبی مخفی شده بودند، علامت می دهد که خارج شوند و عملیات از قبل طراحی شده را اجرا کنند. سربازان بسرعت از شکم اسب خارج می شوند و به دستور سینون، نقاط حساس شهر را اشغال می کنند و با روشنایی مشعل به سپاهیان آشیل که در تنگه دریایی، درون ناوگان خود مخفی شده بودند، علامت می دهند. سینون دروازه شهر را می گشاید و ساعتی بعد سربازان آشیل که در ساحل دریا پیاده شده

بودند، به داخل شهر ترویا هجوم می‌برند و بدینسان، شهر به همت سینون به تصرف قوای آشیل در می‌آید.

و اما چینی‌ها بر این ادعا هستند که آنان نخستین کسانی بوده‌اند که به جاسوسی پرداخته‌اند و در این باره دارای تاریخ مدون و روشنی هستند. در حالی که این ادعای آنها را در ۱۵۰۰ سال قبل از میلاد مسیح، می‌توان مورد بررسی و ارزیابی قرار داد. ولی این حقیقت را باید پذیرفت که چینی‌ها نخستین مردمی بودند که به فلسفه و کاربرد جاسوسی پی‌بردند و آن را تحت قواعد خاصی درآورده‌اند. فیلسوف سون تزو، درباره جاسوسی رساله‌ای دارد به نام «اصول نبرد» که مشتمل بر پنج اصل و عبارت است از: اطاعت از فرماندهان، خلاقیت و قوه ابتکار در ماموریت، درک موقعیت، رهبری صحیح و تعجهزاتی. سون تزو این پنج اصل را بین ۴۵۰-۵۵۰ قبل از میلاد مسیح تدوین کرده و برای هر یک از این اصول پنج گانه شرحی نگاشته است. جالب اینکه پس از گذشت ۲۵۰۰ سال، اصول پنج گانه او کاربرد خود را از دست نداده است. درباره اینکه جاسوسی در زمانهای بسیار دور نیز مورد استفاده بوده است مطالعی به اختصار بیان می‌شود: در زمان داریوش سوم، رامسس سوم، آنیبال سردار کارتاز و اسکندر مقدونی که مبتکر برقراری سانسور بود. بحث درباره جاسوسی، عملیات جاسوسی، سرویسهای جاسوسی و جاسوسان نامدار، بسیار جالب و خواندنی است، که از حوصله این مقال خارج است.

۱

رالف کامل یکی از مأموران ما، پس از پیاده شدن از اتومبیلش در پارکینگ هتل آگوست، همینکه خودش را از لای در اتومبیل کنار می‌کشد که در را بینند هدف چند گلوله قرار می‌گیرد. در همین لحظه همسرش ایزابل که قصد خروج از اتومبیل را داشته طوری دچار وحشت می‌شود که همانجا روی صندلی می‌افتد و کمترین واکنشی نشان نمی‌دهد. حتی برنصی گردد رالف را که پای در نیمه باز سمت راننده افتاده بود نگاه کند.

یکی دو دقیقه پس از ترور رالف، اتومبیلی به سرعت از گوش پارکینگ به محل حادثه نزدیک می‌شود، چند نفر از آن بیرون می‌آیند و جسد یا پیکر آفته به خون رالف را به درون اتومبیل خودشان می‌کشند و از پارکینگ خارج می‌شوند.

دقایقی بعد، ایزابل به خود می‌آید، هراسان از اتومبیل خارج می‌شود و سراسیمه مقدار راهی به طرف در خروجی پارکینگ می‌دود و پس متوجه آسانسور می‌شود و در نیمه راه سکوت ناشی از این حادثه در او شکته می‌شود و در حالی که با مشت به در آسانسور می‌کوید با صدای بلند کمک می‌خواهد. بعد تکمه آسانسور را می‌زنند و همینکه آسانسور پایین می‌آید وی

خودش را به داخل می اندازد و در طبقه همکف با حالتی پریشان و در حال گریستن اوضاع را به هم می ریزد. طولی نمی کشد که مأموران پلیس جنائی هنگ کنگ وارد معركه می شوند و به تحقیق می پردازند.

سخنان جان فلچر که به اینجا رسید، ته سیگارش را در زیر سیگاری خاموش کرد و گفت:

— این دومین تلگرامی بود که از هنگ کنگ مخابره شده بود.

ته مانده قهوه ام را سرکشیدم و پرسیدم:

— اولین تلگرام چه موقع مخابره شده بود؟

جان فلچر گفت:

— اولین تلگرام در ساعت یک و نیم بعد از نیمه شب مخابره شد و حاکی از آن بود که رالف کاسل در هتل آگوست به قتل رسیده است. در آن موقع شب، من پشت میزم نشسته بودم و مشغول به رمز در آوردن گزارشی بودم که گرینجر خواسته بود. وقتی تلگرام اول را روی میزم گذاشتند نگاهم به کد خیلی فوری آن افتاد. خیلی سریع مطالب تلگرام را از حالت رمز خارج کردم و ناگهان دچار حیرت شدم. باورم نشد که آنچه کشف رمز کرده ام حقیقت دارد. دوباره مشغول کار شدم. نتیجه همان بود که مرا به حیرت انداخته بود: رالف کاسل مأمور ما در هتل آگوست به قتل رسیده بود.

جان فلچر برای خودش قهوه ریخت و ادامه داد:

— بلاfacile به گرینجر تلفن کردم. از صدای خواب آلودش فهمیدم که از خواب بیدار شده است. او را از مضمون تلگرام آگاه کردم. گرینجر چند لحظه ای سکوت کرد. شنیدن این خبر او را سخت تکان داده بود بعد به خود آمد و گفت که به معاونانش اطلاع بدhem که فوراً برای بررسی قتل رالف به اداره بیانند تا او خودش را بررساند.

فلچر اضافه کرد:

— در حالی که تلفنی با گرینجر صحبت می‌کردم، دو میں تلگرام را به دستم دادند. مطالب این تلگرام همان بود که برایت شرح دادم سیگاری روشن کردم و گفتم:

— این طور که معلوم است رالف در حدود ساعت یک بعد از نیمه شب به قتل رسیده است!

فلچر نگاهی به ساعتش انداخت و گفت:

— با این حساب، حدود شش ساعت و پانزده دقیقه از ماجرای قتل رالف می‌گذرد.

ته سیگارم را در زیر سیگاری خاموش کردم و گفتم:

— بگذریم، میل داری صبحانه را اینجا بخوریم یا در کافه‌ای که همین نزدیکیهاست.

جان فلچر متعجب شد و پرسید:

— چی باعث شد که تو بی مقدمه برنامه صبحانه را مطرح کنی؟

پوزخندی زدم و گفتم:

— زمان صرف صبحانه و ادارم کرد که موضوع را عوض کنم و دیگر اینکه تنوعی به موضوع مذاکراتمان داده باشم. چون از لحظه‌ای که تو وارد شله‌ای همه اش درباره قتل رالف کامل داری صحبت می‌کنی. کمی هم باید در فکر خودمان باشیم ساعت هفت و نیم صبح است.

— ترجیح می‌دهم گفتشی‌ها را بگویم. ضمناً پیام مهم هم برای تو دارم.

— از جانب کی؟

— گرینجر برای همین موضوع مرا به پاریس فرمستاده.

— سر میز صبحانه می‌توانیم راجع به همه چیز صحبت کنیم حتی پیام

گرینجر.

— آدم یک دنده‌ای هستی رامین.

— بالاخره نگفتش میل داری صبحانه را اینجا بخوریم یا بیرون از آپارتمان ا
جان فلچر که کمی قیافه گرفته بود تبسم کرد و گفت:
— البته اینجا، چون امنیتش بیشتر است.

به کمک او صبحانه را آماده کردیم و همینکه سر میز نشستیم گفتم:

— خوب، حالا من توانیم ضمن خوردن صبحانه دریاره خیلی چیزها
صحبت کنیم.

فلچر ظرف املت را که با سوسيس درست شده بود جلو کشید و در حالی
که مقداری از آن را در بشقابش من گذاشت گفت:

— اگر منظورت از خیلی چیزها این است که اطلاعاتی دریاره رالف در
اختیارت بگذارم، باید بگوییم این اطلاعات را تا آنجا که مجاز به افشاء آنها
هستم، در اختیارت من گذارم. ولی اول...

با گذاشتن یک تکه سوسيس در دهانش، حرفش را ناتمام گذاشت.

من لقمه‌ای که در دهانم بود فرو دادم و پرسیدم:

— ولی اول چی؟

— پیام گرینجر را

— ولی منظور من چیز دیگری بود.
جان نگاهم کرد و گفت:

— فکر نمی‌کنم غیر از موضوعی که مرا به اینجا کشانده دریاره موضوع
دیگری صحبت کرده باشیم.

بعد اضافه کرد:

ولی مثل اینکه حواست به املت خوشمزه‌ای است که درست کرده‌ای.

به عوض اینکه چیزی بگویم انگشت سبابه را به لبانم نزدیک کردم و به فلچر فهماندم که سکوت کند. او متعجب شد و با نگاه و حرکت سریع سر خواست بداند موضوع چیست؟ من باشست دست راستم به پنجه رو به خیابان اشاره کردم و از جا برخاستم و در حالی که به طرف میز کنار تلفن می رفتم گفتم:

— جان، گمانم دوباره باید قهوه درست کنم.

فلچر خنده ای کرد و گفت:

— قهوه درست کردن تجربه و مهارت می خواهد.

دسته یادداشت و خودکار را برداشم و به طرف آشپزخانه رفت و گفتم:

— آره، حق با توست، قهوه درست کردن تجربه می خواهد که متأسفانه این

تجربه را من ندارم.

— اجازه بده این دفعه من قهوه درست کنم.

— نه، این دفعه هم خودم درست می کنم، به امتحان کردنش می ارزد.

دراین فاصله زمانی گفت و شنود با جان فلچر، روی صفحه یادداشت این طور نوشت: «حدس می زنم ممکن است تو را تعقیب کرده باشند. اگر حدس من درست باشد، بدون تردید همان سرویس اطلاعاتی که رالف کاسل را به قتل رساند در حال حاضر مشغول استراق سمع گفتگوی ماست. لطفاً جانب احتیاط را رعایت کن.»

جان فلچر بلا فاصله خودکار را از جیب پراهنگ بیرون کشید و زیر نوشه من نوشت: «امکان وقوع همه چیز هست حتی کشن من یا تو ا به نظر توجه باید کرد؟»

من در کنار یادداشت او نوشت: «مطمئناً قتلی اتفاق نمی افتد ولی اول باید مطمئن شد و بعد تصمیم گرفت.»

جان فلچر پس از آنکه نوشه مرا خواند، سری تکان داد.
 من خودم را به پنجره رو به خیابان رساندم و از کنار پرده ضخیم به بیرون نگاه کردم. آن طرف خیابان مقابل ساختمانی که آپارتمان من در طبقه سوم آن قرار داشت، یک اتومبیل استیشن که ظاهر آن نشان می داد به شرکت تلفن تعلق دارد در کنار یکی از دریچه های کanal که از جایش برداشته شده بودند، ایستاده بود. برای آنکه دقیق بیشتری به کار برده باشم با عجله به اتاقم رفتم و کمی بعد با دوربین چشمی بیرون آمدم.

در همان موقع فلچر صدایم کرد:
 – رامین، پس این قهوه چی شد!
 چند قدم از میز صبحانه فاصله گرفتم و گفتم:
 – این هم قهوه، فکر کنم خوشمزه ترین قهوه ای باشد که در عمرت خورده ای.

جان فلچر گفت:

– لطفاً قهوه جوش را بگذار روی میز. ضمناً آن مجله را هم بدء ببینم.
 قهوه جوش را آهسته از روی میز بلند کردم و دوباره آن را روی میز گذاشتم و بعد مجله پاری ماج را به دست او دادم و آنگاه آنچه در خیابان دیده بودم روی صفحه یادداشت نوشتم و جلو فلچر روی میز گذاشتم. جان، یادداشت مرا خواند و زیر آن نوشت:

«به نظر می رسد که حدس تو به حقیقت نزدیک شده است.» دوباره برگشتم کنار پنجره رو به خیابان و دوربین را روی اتومبیل استیشن متمرکز کردم. همان طور که گفتم ظاهراً این اتومبیل به شرکت تلفن تعلق داشت و با برداشتن دریچه کanal و انmod کرده بودند که کارگران داخل کanal شده و مشغول کار هستند.

آنچه حدم را تبدیل به یقین کرد، آتن با زاویه بسته‌ای بود که نشان می‌داد اتومبیل استیشن مجهز به میکروفن‌های تله با زاویه بسته است و مأموران مخفی در داخل اتاق استیشن مشغول استراق سمع هستند. این نوع میکروفون‌های با زاویه بسته که قادر است امواج صوتی را از فاصله دور و نزدیک بر روی دستگاه‌های گیرنده منتقل کند، به من هشدار داد که موضوع رالف کاسل بعد بیشتری پیدا کرده است. متوجه جان فلچر شدم که پشت سرم ایستاده بود. دوربین را به او دادم که اتومبیل استیشن مشکوک را از دیدگاه خودش بررسی کند.

آتن زاویه بسته اتومبیل استیشن تقریباً مرا مطمئن ساخت که اتومبیل مجهز به آتن «لیزری» نیست که قادر باشد نوسانات حاصل از صوت بر روی اشیاء را ضبط نماید. این گونه آتن‌ها پس از ضبط نوسانات حاصل از صوت بر روی اشیاء را به وسیله دستگاه‌های خاصی که بسیار پیچیده هستند تبدیل به صوت می‌نمایند و پس از تجزیه، صدای مورد نظر را تشخیص می‌دهند. با دور شدن از پنجره این فکر در من قوت گرفت که اوضاع را کلاً به هم بریزم. چون استراق سمع، مستقیماً متوجه من بود. هر چند جان فلچر مأمور ام آی ۵، که بدیدن من آمده بود هدف مشخص مأموران مخفی شبکه‌ای اطلاعاتی بود که به قطع یقین وابسته به کا.گ.ب بودند.

با آنکه جان فلچر پیام گرینجر را برای من بازگو نکرده بود بوضوح می‌دانستم که گرینجر در پیام خود، از من چه مأموریتی را خواسته است که برای او انجام دهم، بی‌آنکه خودم خواسته باشم پایی من به ماجرا کشیده شد و حالا می‌بایست پاسخی به استراق سمع آنها بدهم.

جان فلچر از پنجره فاصله گرفت. من رادیو را روشن کردم و به اتفاق او به یکی از اتاقها رفتیم، دو اتاق را بستم و از فلچر پرسیدم:

— نظرت چیست؟

جان شانه بالا انداخت و گفت:

— در اینجا تو باید تصمیم بگیری

گوشی تلفن را برداشتم و گفتم:

— همین چند دقیقه پیش تصمیم گرفتم.

— همچله کن، چون با پرواز ساعت یازده باید برگردم لندن.

— فکر نمی‌کنم به پرواز ساعت یازده برسی.

— منظورت این است که خودم را اینجا زندانی کنم.

با بیحوصلگی گفتم:

— من نمی‌گویم زندانی من باش همین حالا هم می‌توانی بروی. حالا چند دقیقه مرا به حال خودم بگذار بعد با هم صحبت می‌کنیم. اول باید شر مأموران کا.گ.ب را که جلو ساختمان موضع گرفته اند کم کنیم بعد، به صحبت مان ادامه دهیم.

جان قلچر خودش را به روی صندلی راحتی انداخت.

من شماره تلفن دفتر سروان ژرژ بورگاندی افسر مخابرات را گرفتم. منشی او، مرا می‌شناسخ. در پاسخ به سؤال من که با سروان کار مهمی دارم گفت که سروان جلسه دارد. به منشی گفتم برای سروان یادداشتی پفرستد و در آن تید کند که من در موقعیت ناجوری قرار گرفته ام که توجه مخابرات به وضع من جنبه حیاتی دارد.

منشی سروان که خانم جوانی بود پیشنهاد مرا پذیرفت و به من گفت که گوشی را نگهداشتم تا جواب بورگاندی برسد. کوتاه زمانی بعد، صدای سروان ندید بورگاندی از آن طرف سیم بلند شد و پرسید:

— موضوع چیست که جنبه حیاتی دارد؟

گفتم:

– شکار با پای خودش به دام نزدیک شده.

بعد موضوع انواع استیشن را برایش تشریح کردم.
ژرژ با تردید گفت:

– بعید به نظر من رسید که آنها دست به چنین کاری زده باشند!
با صدای خفه‌ای گفتم:

– گوش کن ژرژ، از دید من همه چیز غیرعادی به نظر من رسید.
سروان ژرژ پس از چند لحظه سکوت گفت:

– به هر حال اطلاعات تو برای من کافی نیست. روز بخیر، بعد من بینم.
مکالمه تلفنی ژرژ و من، به همین جا خاتمه یافت. ظاهرآ اطلاعات من
برای او کافی نبود. ولی با گفتن «بعد من بینم» به من فهماند که موضوع از نظر
اطلاعاتی بودنش بسیار مهم و در خور توجه ضداطلاعات است. شاید هم
همان طور که او گفت، اطلاعات من در حدی نبود که مورد توجه قرار گیرد.

جان فلجهر پرسید:

– چی شد؟

شانه بالا انداختم و گفتم:

– ظاهرآ ژرژ بی اعتمادی نشان داد و اطلاعات مرا کافی ندانست.

بعد مکالمه تلفنی با ژرژ را برای فلجهر بازگو کردم و افزودم:

– اگر برداشت من از کلمات پایانی او درست باشد، به زودی وضع
کارگران قلابی شرکت تلفن روشن خواهد شد و دریچه کانال هم...

جان فلجهر حرف مرا قطع کرد و گفت:

– من با پرواز ساعت یازده باید برگردم لندن، در حالی که هنوز مأمور تم
را انجام نداده ام و نمی‌توانم بدون اخذ تیجه پاریس را ترک گویم.

خودم را به روی صندلی راحتی انداختم و گفتم:

- بسته بودن در اتاق و صدای بلند رادیو در بیرون اتاق، مانع بزرگی بر سر راه دستگاه استراق سمع کارگران قلابی شرکت تلفن است. بنابراین، تو می‌توانی تا وقت باقی است گفتنی‌ها را بگویی هر چند پیام گرینجر را بوضوح می‌دانم.

فلچر آمد نزدیک من نشست و گفت:

- گرینجر از تو خواسته است که پرونده قتل اسرارآمیز رالف کاسل را از دید اطلاعاتی خودت دنبال کنی بخصوص در زمینه لو رفتن مأموریت او که برای ما بسیار مهم و حیاتی است.

از جا برخاستم و گفتم:

- اجازه بده ببینم کارگران قلابی شرکت تلفن در چه وضعی هستند. او و من از اتاق نشیمن بیرون آمدیم و کنار پنجره رو به خیابان ایستادیم. اتومبیل استیشن ظاهرًا متعلق به شرکت تلفن، همچنان در جای خود ایستاده و دریچه کانال هم باز بود. جان فلچر به سر میز صبحانه برگشت و روی صفحه یادداشت چیزی نوشته و دسته یادداشت را با خودش آورد و نوشته را در پناه دیوار بین دو پنجره گرفت که من بخوانم. او نوشته بود: «این طور که معلوم است آنها داخل اتاق استیشن مشغول استراق سمع هستند. به گمانم برداشت تو از کلمات پایانی ژرژ درست نبوده است»

زیر یادداشت او نوشتم: «تا ساعت نه و نیم منتظر می‌مانیم و اگر خبری نشد، تو را با اتومبیل خودم می‌رسانم فرودگاه که به پرواز ساعت یازده برسی نگران نباش خود من هم ساعت شش بعد از ظهر من باید پرواز کنم».

جان فلچر متعجب شد و پرسید:

- کجا؟

روی صفحه یادداشت نوشتم: «تهران»

جان فلچر حیرت زده شد، دسته یادداشت را از من گرفت که چیزی بنویسد. من به طرف رادیو رفتم که صدای آن را کم کنم. جان به دنبالم آمد و دسته یادداشت را به دستم داد. نوشته بود: «جواب پیام گرینجر چه می شود. او تاکید کرده است که این مأموریت را باید پذیری.»

از رد و بدل یادداشت بین خودم و فلچر خنده ام گرفت زیر نوشته او نوشت: «در راه فرودگاه راجع به این موضوع با هم صحبت می کنیم.» وقتی او نوشته مرا خواند، صفحات نوشته شده را از دسته یادداشت جدا کرد و به آشپزخانه رفت که آنها را بسوزانم. در همان موقع صدای برخورد دو جسم سنگین که به صدای تصادف دو اتومبیل می ماند از خیابان شنیده شد. فلچر و من با عجله به طرف پنجه رفتیم. با صحنه ای بسیار طبیعی و جالب رویرو شدیم. یک کامیون مخصوص حمل زیاله طوری به عقب اتومبیل استیشن کارگران قلابی شرکت تلفن کوییده بود که آن را به داخل پیاده رو برد. از کامیون حمل زیاله سه نفر پیاده شدند بودند. یکی از آنها را شناختم از مأموران ضداطلاعات بود. با دیدن او همه چیز برایم روشن شد چون سروان ژرژ طرح جالبی را پیاده کرده بود. سرنشینان کامیون که هر سه نفرشان از مأموران ضداطلاعات بودند با دو نفری که از اتومبیل استیشن خارج شده و لباس مخصوص کارگران شرکت تلفن را پوشیده بودند به مشاجره پرداختند. یکی از سرنشینان کامیون حمل زیاله سیلی محکم به صورت یکی از دو کارگر قلابی نواخت و به ماجراهی تصادف رنگ دیگری داد.

در حالی که طرفین با یکدیگر گلاویز شده بودند، از میان جمعیت گرد آمده در محل تصادف، سه نفر بسرعت داخل استیشن شدند و آن را به حرکت درآوردند و از محل تصادف دور شدند. این درست در لحظه ای بود که یک

اتومبیل سیتروئن به زنگ مشکی که بسرعت می‌آمد، در همان محلی که اتومبیل استیشن ایستاده بود توقف کرد و سه نفر از آن بیرون پریدند و دو کارگر قلابی شرکت تلفن را که کتک مفصلی از سرنشینان کامیون مخصوص حمل زیاله خورده بودند به داخل اتومبیل خودشان انداختند و خیلی سریع از محل تصادف دور شدند. دقایقی بعد سرنشینان کامیون نیز آنجا را ترک گفتند. در این طرح تصادف ساختگی که کمتر از سه دقیقه به طول انجامید، برای مأموران پلیس راهنمایی و رانندگی، نقشی در نظر گرفته نشده بود. معمولاً در این گونه موقع، از مغازه داران و یا ساکنان محل، کسی به پلیس تلفن می‌کند و تصادف به وقوع پیوسته را اطلاع می‌دهد و مأموران پلیس خیلی سریع در محل تصادف حاضر می‌شوند ولی پلیس دخالتی نکرد چون ضداطلاعات این طور خواسته بود.

جان فلچر گفت:

– طرح تصادف ساختگی همراه با خشونت، همیشه مؤثر بوده است به شرط اینکه خیلی سریع اجرا شود درست مثل این یکی که ناظر بر اجرای آن بودیم.

من از پنجه فاصله گرفتم و گفتم:

– حالا می‌توانیم درباره پیشنهاد گرینجر صحبت کنیم.

فلچر به دنبال من آمد و گفت:

– در راه فرودگاه صحبت می‌کنیم. ضمناً یادت باشد که گرینجر هیچ عذر و بهانه‌ای را نمی‌پذیرد.

در همین موقع زنگ تلفن به صدا درآمد... گوشی تلفن را برداشت. سروان ژرژ بورگاندی بود. وی از خبر مربوط به اتومبیل استیشن قلابی شرکت تلفن، که به موقع او را در جریان امر قرارداده بودم تشکر کرد و اظهار داشت آنچه

دریاره این اتومبیل قلابی شرکت تلفن و توقف آن مقابل آپارتمان حبس زده بودم، صحبت داشته است. سروان ژرژ ابراز تمایل کرد که همان روز بدیدارش بروم. از او معلم خواستم و این دیدار را به وقت دیگری موکول کردم.

چند دقیقه پس از مکالمه تلفنی با سروان ژرژ، حدود پانزده دقیقه به ساعت ده صبح مانده بود که جان فلچر و من، آپارتمان را به قصد فرودگاه ترک گفتم. از پارکینگ که بیرون آمدیم، جان سر صحبت را باز کرد و گفت:

— گرینجر به یکی از مأموران خود در بانکوک دستور داده است که اطلاعات مربوط به رالف کاسل را در اختیارت بگذارد.

خنده ام گرفت و گفت:

— کدام مأموریت! من همین امشب عازم تهران هستم. بنابراین نمی توانم مأموریتی که گرینجر برای من در نظر گرفته است قبول کنم. وانگهی گرینجر با دستگاه عریض و طویل و مأمورانی که در اختیار دارد، دیگر دلیلی ندارد که من یا امثال مرا برای این مورد بخصوص استخدام کند.

جان فلچر سیگاری روشن کرد و گفت:

— گرینجر با استخدام تو برای تعقیب پرونده کاسل، ظاهراً من خواهد به کا.گ.ب یا هر سرویس اطلاعاتی دیگری که در قتل رالف دست داشته است بفهماند که ام آی ۵ سکوت کرده است.

پوزخندی زدم و گفت:

— چوند نگو جان انکند گرینجر شور اطلاعاتی اش را از دست داده است که کا.گ.ب یا هر سرویس اطلاعاتی دیگری را که در قتل رالف کاسل دست داشته تا این درجه خام و احمق فرض کرده است. شاید هم این اندیشه احتمانه از تراوشهای مغزی تو سرچشمه گرفته است.

جان فلچر در حالی که نگاهش به روی رو بود گفت:

— گرینجر به طور صریح درباره استخدام تو حرفی به من نزدیک بیشتر است هر وقت دیدیش از خودش بپرسی. من فقط حامل پیام او بودم که همه چیز را برایت گفتم.

— گوش کن جان، این طرز تفکر تو درست مثل چراخ چشمک زن است و معنی اش این است که تو به سن بازنیستگی رسیده‌ای.

— بس کن رامین، همان طور که گفتم گرینجر در این باره حرفی به من نزدیک است.

— من هم به همین دلیل گفتم که تو به سن بازنیستگی رسیده‌ای.

— تمامش کن و راجع به خودت حرف بزن.

منظور فلچر این بود که من به پیام گرینجر جواب مثبت بدهم و مأموریت پیشنهادی او را بپذیرم و از پاریس مستقیماً به بانکوک پرواز کنم. ولی در آن موقع که من هازم تهران بودم، قبول چنین مأموریتی برای من مقدور نبود زیرا برادر بزرگم که واپسین روزهای زندگانی اش را طی می‌کرد، جز دیدن من آرزوی دیگری نداشت.

جان فلچر را در جریان مسافرتم به تهران قرار دادم. او اصرار داشت که این مسافت را لغو کنم و مأموریت پیشنهادی گرینجر را بپذیرم. اصرار او صرفاً به خاطر خودش بود که با دست پر به لندن باز گردد. به فرودگاه شارل دوگل که رسیدیم، تلفنی با گرینجر ارتباط برقرار کرد و او را از مأموریت نافرجم خود آگاه ساخت. بعد گوشی تلفن را به طرف من گرفت و گفت که گرینجر من خواهد با من صحبت کند. گوشی تلفن را گرفت و پس از رد و بدل کلمات معمول در آغاز مکالمه گرینجر گفت:

— با وضیعی که برادرت دارد، مطمئناً توقف تو در تهران بیش از چند روز نخواهد بود.

– چند روز یا بیشتر، به هر حال بستگی به وضع برادرم دارد.

– و بعد، هیچ عذر و بهانه‌ای را نمی‌بذریم چون تصمیم من در مورد تو عوض نمی‌شود.

– فکر نمی‌کنم عذر و یا بهانه دیگری وجود داشته باشد. البته اگر وضع به همین صورت پیش برود.

– مطمئناً همین طور خواهد بود. انتظار دارم آخر همین هفته یعنی پنجشنبه یا جمعه شب، خبر ورودت به هتل راما در بانکوک، اولین خبری باشد که به دستم می‌رسد.

– سعی می‌کنم.

– سعی می‌کنم کافی نیست. در وقت تعیین شده باید اسم تو در دفتر مسافران هتل راما ثبت شده باشد تا ترتیب بقیه کارها داده شود. با این حساب، برنامه اقامت در تهران و بعد پرواز به بانکوک را باید طوری تنظیم کنم که همه چیز طبق برنامه انجام بگیرد. ضمناً باید باشد که اقامت تو در تهران نباید از سه روز بیشتر شود.

– با جان کاری نداری؟

– نه، امیدوارم همه چیز طبق برنامه‌ای که تنظیم خواهی کرد پیش برود، موفق باشی.

مکالمه تلفنی گرینجر و من در همین جا پایان یافت. گوشی تلفن را سرجایش گذاشتم و به جان فلچر که در کنارم ایستاده بود گفت:

– حالا می‌توانی با دست پر به لندن پرواز کنم. چون مأموریت را انجام دادی.

جان فلچر دست به زیر بازوی من برد و همینکه با هم به راه افتادیم او گفت:

— با تجربه‌ای که تو در زمینه مسائل اطلاعاتی داری، به چه دلیل سعی داشتی این مأموریت را قبول نکنی!

من ایستادم، او هم در کنارم ایستاد. نگاهش کردم و گفت:

— تنها دلیلش مسافرت یک ماهه به تهران بود. به هر حال من و گرینجر با هم کنار آمدیم و قرار شد اقامت یک ماهه را به سه روز محدود کنم و از تهران راهی بانکوک شوم. البته اگر اتفاقی نیفتند.

— بالاخره دوستی چندین ساله تو و گرینجر باعث شد که پیشنهاد او را قبول کنی.

— بگذریم، خیلی دلم می خواست ناهار را با هم می خوردیم.

فلچر نگاهی به ساعتش انداخت و گفت:

— باشد برای یک وقت دیگر.

با تبسم گفت:

— یک وقت دیگر در یکی از بهترین رستورانهای لندن

جان خنده‌ای کرد و گفت:

— در آن موقع گرینجر میزبان خواهد بود.

بعد دست یکدیگر را فشردیم. جان به طرف سالن پرواز رفت و من عازم شهر شدم.

۳

ساعت چهار صبح روز یکشنبه دهم اردیبهشت ۱۳۶۸، هواپیما روی باند فرودگاه مهرآباد به زمین نشست و نیم ساعت بعد، همراه مسافران وارد سالن گمرک شدم. نگاهم را به شیشه‌های در خروجی گمرک دوختم تا در میان جمعیتی که برای دیدن مسافر خود سرک می‌کشیدند، از آشنایان خودم کسی را ببینم. سرانجام، دو تا از برادراتم را که به اتفاق برادرزاده‌ها به استقبالم آمده بودند، دیدم و در همان نگاه اول، از چهره مغموم آنها، که پیراهن مشکی پوشیده بودند تلخی زمان از دست رفته را بشدت احساس کردم.

از گمرک که بیرون آمدم، یک یک آنها به من خوش آمد گفتند. ولی خوش آمدگویی آنان آمیزه‌ای بود از اندوه فراوان که پاسخ من جز «تسلیت» گفتن چیز دیگری نمی‌توانست باشد. بعد، میان ما سکوت افتاد تا اینکه من بازوی برادرزاده‌ام که پدرش را از دست داده بود گرفتم و با هم به راه افتادیم. چند قدم که از مقابل در خروجی گمرک دور شدیم، پرسیدم:

— کی اتفاق افتاد؟

برادرزاده‌ام همان طور که جلو پایش را نگاه می‌کرد گفت:

— دیشب حدود ساعت هشت.

بعد اضافه کرد:

— پدر تا دم آخر چشم به راه شما بود. بعدش عمو به پاریس تلفن کرد و تلفن منزلتان جواب نداد.

بازویش را فشدم و گفتم:

— عمو باید می دانست که در آن ساعت از شب من توی هواپیما هستم.
ایکاش زودتر از این خبرم می کردید!

یکی از برادرانم خودش را به ما رساند و در طرف چپ من قرار گرفت و

پرسید:

— شما چه مدت پیش ما می مانید؟

نگاهش کردم و گفتم:

— برنامه این سفر را برای یک ماه تنظیم کرده بودم که چند روزی هم به اصفهان بروم ولی قبل از پرواز کاری برایم پیش آمد که کل برنامه را بهم زد.

اندکی مکث کردم و سپس ادامه دادم:

— می دانم که تو و بقیه ناراحت می شوید ولی کاری نمی شود کرد من فقط سه روز می توانم در تهران بمانم که البته برنامه اقامت یک ماهه به قوت خودش باقی است و به محض اینکه کارم تمام شود، بر می گردم تهران.

او با همه ناراحتی اش پوزخندی زد و گفت:

— چند سال پیش هم همین قرار را گذاشتید.

دستم را به روی شانه برادرزاده ام گذاشتیم و گفتم:

— به خاطر تو هم که شده سعی می کنم این بار به قولی که داده ام عمل کنم. با آنکه برادرزاده ام جوان برومندی بود، در آن موقع که پدرش را از دست داده بود، نیاز به دلجویی داشت آن هم از سوی عمویش که من باشم و کمتر او را می دید. دقایقی بعد که پارکینگ فرودگاه را به قصد شهر و منزل برادرم ترک

گفتیم من در کنار برادرزاده ام نشتم و به دلجویی او پرداختم.

اقامت سه روزه من در تهران با حادثه ناگواری که رخ داده بود، معلوم است که این سه روز چگونه بر من گذشت. روز چهارشنبه چهاردهم اردیبهشت، از تهران با خاطره‌ای تلغی به بمبئی پرواز کردم و این همان چیزی بود که گرینجر انتظارش را داشت و قبل از پرواز از پاریس، توصیه کرده بود که اقامت من در تهران نباید بیش از سه روز به طول انجامد.

هوایپما که در بمبئی توقفی یک ساعته داشت، مسافران را به سالن تراویزیت راهنمایی کردند. در آنجا، من پس از صرف یک نوشیدنی خنک به غرفه‌هایی که در کنار هم قرار داده شده و صنایع دستی هند را به معرض تماشا گذاشته بودند، نزدیک شدم و مقابل یکی از غرفه‌ها ایستادم. بعضی از مسافران هم مشغول تماشای غرفه‌ها بودند در این موقع خانم نسبتاً جوانی که در کراچی سوار هوایپما شده بود، قدم زنان و در حالی که با نظر اجمالی اشیای درون غرفه‌ها می‌نگریست به غرفه‌ای که من سرگرم تماشای آن بودم نزدیک شد و در کنارم ایستاد و بی‌آنکه به من نگاه کند همان طور که نگاهش به اشیای داخل غرفه بود، به زبان انگلیسی لهجه داری گفت:

— شرق، همه چیزش جالب است.

مخاطب او، من بودم زیرا به غیر از ما دو نفر کس دیگری در مقابل آن غرفه نبود. من در حالی که نگاهم به غرفه بود گفتم:

— بله، به همین دلیل است که مشرق زمین را گهواره تمدن دانسته‌اند. و بلا فاصله به بهانه دیدن اشیای داخل غرفه، جلوتر رفتم و سرمه را کسی خم کردم که در دیدن اشیاء دقت بیشتری به کار ببرم. این حرکت من دلیل خاصی داشت. در حالی که من مشغول دیدن اشیای داخل غرفه بودم، زن گفت:

— اگر اشتباه نکرده باشم شما شرق شناس هستید ظاهر تان که این طور حکم می کند.

من به جای خود برگشتم که او را در دید تجربه اطلاعاتی چندین ساله ام قرار دهم. در همین موقع زن نگاهش را از غرفه صنایع دستی برگرفت که با من به بحث پردازد هر دوی ما روی روی هم ایستادیم. من در حالی که نگاهم به او بود گفتم:

— در شرق زمین، ضرب المثل است که دقیقاً به خاطر ندارم ولی معنی آن این است که ظاهر اشخاص به باطنشان حکم نمی کند. این ضرب المثل در مورد من هم صادق است.

زن به علامت اینکه در شناخت من به عنوان شرق شناس، حدش به خطاب رفته است اخوهاش را در هم کشید و گفت:

— ایکاش حدس و گمانم درست می بود و بسیاری از نکات ناشناخته شرق زمین توسط شما برایم روشن می شد. چند سالی است که این سرزمین پهناور اسرارآمیز که شما آن را گهواره تمدن می دانید توجه مرا جلب کرده است.

— برای اطلاعات بیشتر به کتابخانه های بزرگ مراجعه کنید.

— پیشنهاد جالبی است البته اگر با پیشنهاد من موافق باشید.

— کدام پیشنهاد؟!

— بحث درباره شرق زمین، در خلال صرف یک فنجان قهوه.

— نوشیدنی خنک در این هوای گرم مطبوعتر است.

— دو سلیقه متفاوت ولی من یک فنجان قهوه را بر نوشیدنی خنک ترجیح می دهم.

با هم به طرف پیشخوان رفتیم. در آنجا روی چارپایه نشستیم. نوشیدنی

خنک و یک فنجان قهوه را من سفارش دادم. زن که هنوز با اسمش آشنا نبودم کیف چرمی بزرگ زنانه اش را روی پیشخوان گذاشت. سیگار تعارف‌ش کردم او مُدبانه گفت که ترجیح می دهد از سیگارهای خودش دود کند. بعد از داخل کیفیش بسته سیگاری که ساخت ایتالیا بود بیرون آورد من برایش فندک زدم و او تشکر کرد.

در همین موقع یک لیوان آب آناناس خنک و یک فنجان قهوه سفارشی را جلو ماروی پیشخوان گذاشتند. زن پکی به سیگارش زد و گفت که به نوشیدن قهوه داغ عادت کرده است و بلافاصله فنجان قهوه را برداشت و کمی از آن نوشید. من نیز کمی آب آناناس که بسیار گوارا بود خوردم.

زن، خودش را ماریا از مردم جنوب ایتالیا معرفی کرد و گفت که سه سال پیش شوهرش براثر تصادف اتومبیل جانش را از دست داده است و در حال حاضر با دخترش زندگی می کند و هر چند سال یک بار به سیر و سیاحت می رود و مشرق زمین را بیش از هر سرزمین دیگری دوست می دارد. وی به بحث درباره ریشه های تمدن در مشرق زمین پرداخت. سعی او براین بود که توجه مرا به اطلاعات گسترده اش در این زمینه جلب کند.

ماریا حسابی چانه اش گرم شده بود و سعی می کرد اطلاعات باستان شناسی خود را به رخ من بکشد. من نیز به کمک تجربه چندین ساله ام در مسائل اطلاعاتی که برخورد با اشخاص بخصوص زنان از این نوع که جزئی از آن مسائل محسوب می شد، سعی داشتم مطالعه درباره شناخت او را که از همان دقایق اول مقابله غرفه صنایع دستی شروع کرده بودم، تکمیل کنم. ماریا، این زن چهل ساله با چشم‌مانی فرو نشسته در صورت تقریباً استخوانی اش با آنچه درباره خودش گفته بود هم‌خوانی نداشت. برخورد حساب شده اش با من، که صنایع دستی هند را بهانه قرار داد، ظاهرآ برخوردی

رهگذرانه بود ولی از دید من در ورای آن هدفی مشخص وجود داشت، و این هدف با توجه به مسیر پرواز من به بانکوک و از آنجا به هنگ کنگ محل مأموریتم، جز من چیز دیگری نمی‌توانست باشد.

ماریا آن طور که من در همان دقایق اولیه آشنا بی مان شناخته بودم، به نظر نمی‌رسید که برخوردش با من تصادفی بوده باشد. اگر شناخت من از او غیر از این می‌بود، بعد از یکی دو دقیقه می‌بایست راهش را در جهت دیدن غرفه‌های دیگر ادامه می‌داد ولی او با این تصور که هدف مشخص خود را به دام انداخته است، بعده دیگری به این آشنا بی داد و از من برای صرف یک فنجان قهوه و یا نوشیدنی خنک دعوت کرد و من هم برای اینکه تصور احمقانه او را خراب نکرده باشم، و آنmod کردم که مجذوب بیان گرم او شده‌ام و دعوتش را پذیرفتم. صرفاً به این دلیل که ببینم با تجربه‌ای که در کار خود دارد چه مطالبی را عنوان می‌کند.

ماریان ته مانده قهوه اش را خورد و در حالی که نگاهش به من بود گفت:

— قهوه بسیار خوشمزه‌ای بود.

خنده‌ای کردم و گفتم:

— درست کردن قهوه تجربه و مهارت می‌خواهد.

ماریا دومین سیگار را روشن کرد و گفت:

— خیلی جالب است! ما با هم آشنا شدیم و من خودم را معرفی کردم و چند کلمه‌ای هم از زندگی ام گفتم در حالی که هنوز نمی‌دانم در یادداشت‌های مسافرتی راجع به مردی که با او آشنا شدم چه بنویسم منظورم را که می‌فهمید! تبسم کردم و گفتم:

— بله، کاملاً حق با شماست. همان موقع که خودتان را معرفی کردید، من نیز باید خودم را معرفی می‌کردم ولی نمی‌دانم چه موضوع مهمی پیش آمد که

فراموش شد، در هر حال هنوز دیر نشده شما می توانید در یادداشت‌های سفر به خاور دور بنویسید که در سالن ترانزیت فرودگاه بمبئی، در حالی که مشغول تماشای یکی از غرفه‌های صنایع دستی هند بودم، با یک مرد ایرانی که اسمش رامین بود و تنها مسافرت می‌کرد آشنا شدم.

ماریا با شناختی که از من داشت، هرگز فکر نمی‌کرد که خود را به اسم اصلی معرفی کنم. وی با شنیدن اسم رامین، تعجب کرد. حالت تعجب او بسان جرقه‌ای بود که در چشم‌انش درخشید ولی از دید من مخفی نماند. من به دنبال مکشی کوتاه اضافه کردم:

— حالا براحتی می‌توانید در یادداشت‌های سفرتان به خاور دور، از آشنا بیانی با یک ایرانی به نام رامین نام ببرید، و اگر فکر می‌کنید که این مختصر کافی نیست، مطالب دیگری که شنیدنش برای شما جالب نیست، به آن اضافه کنید.
ماریا حرکت ملایمی به خود داد و گفت:

— فقط تنها سفر کردن شما برای من معما شده می‌خواهم بدانم آیا شما مجرد هستید، یا...

حرفش را قطع کردم و گفتم:
— زن و سه فرزند من که یکی از آنها دختر است، در تهران اقامت دارند. عمدآ خود را متاهل و دارای سه فرزند نشان دادم که آن قسمت از اطلاعاتی که درباره زندگی خصوصی من در اختیارش گذاشته بودند، نادرست جلوه‌گند و خود او دچار سردرگمی شود.

ماریا با تبسمی طولانی گفت:
— هیچ فکر نمی‌کردم شما ایرانی باشید بیشتر به مردم کشورهای شمال آفریقا شبیه هستید تا ایرانی! حتماً برای سیر و سیاحت سفر می‌کنید.

سری تکان دادم و گفتم:

— سیر و سیاحت توأم با کار. هدف شما از این سفر چیست!

ماریا خنده ای کرد و گفت:

— سفر من فقط سیر و سیاحت است، نه کار.

چند جرعه نوشیدنی خنک را که ته لیوان مانده بود سرکشیدم و گفتم:

— در این صورت ممکن است باز هم همیگر را ببینیم.

ماریا به نشانه تأکید، سری تکان داد و گفت:

— حتماً همیگر را خواهیم دید.

— اینکه کجا ممکن است این دیدار تجدید شود مهم است و اصلأً

نمی شود پیش بینی کرد.

— احتمالاً در آینده ای نزدیک.

وی سپس از چارپایه پایین آمد و اضافه کرد:

— من الان برمی گردم.

او به طرف دستشویی رفت. در همین موقع، گارسن جوانی که پشت

پیشخوان ایستاده بود یک برگ کاغذ تاشده را جلو من گذاشت و گفت:

— این صورت حساب شماست.

تعجب کردم و گفتم:

— ولی من صورت حساب نخواسته بودم و انگهی ممکن است من و یا آن

خاتم، چیز دیگری سفارش بدھیم.

او همان طور که نگاهش به من بود بالحنی جدی گفت:

— یادتان نیست قربان، لطفاً صورت حساب را نگاه کنید، چون ساعت کار

من تمام شده و باید بروم.

گارسن جوان حرف آخر را زد و با نگاهش به من فهماند که موضوع مهمی

در میان است که اصرار دارد صورت حساب را نگاه کنم. کاغذ تاشده را که در

حقیقت صورت حساب نوشیدنی خنک و یک فنجان قهوه بود برداشتم، در گوش آن به زبان انگلیسی نوشته بود: «او با اسم مستعار ماریا، رومانی اصل و از مأموران مخفی شوروی است».

صورت حساب را بستم و یک اسکناس ده دلاری روی آن گذاشتم. گارسن جوان صورت حساب و ده دلاری را برداشت و در همین موقع ماریا سر رساند و به من خیره شد و اخوهاش را به حالت اعتراض دوستانه در هم کشید و گفت:

— این درست نیست، لطفاً پولتان را پس بگیرید و اجازه بدھید صورت حساب را من بپردازم چون من دعوت کرده بودم.
از روی چارپایه پایین آمدم و گفتم:

— بله شما دعوت کردید ولی صحیح نبود که صورت حساب را هم بپردازید قول می دهم دفعه بعد که معلوم نیست کجا ممکن است هم دیگر را ببینیم، من دست به چنین کاری نزنم البته اگر شما میزبان بودید.

ماریا در حالی که هنوز اخوهاش را باز نکرده بود گفت:

— این را به پای زرنگی شما می گذارم ولی قبول کنید که نباید این کار را می کردید.

در همین موقع، گارسن بقیه ده دلار را که به رویه تبدیل کرده بود جلو من روی پیشخوان گذاشت. با اینکه بقیه پول را می بایست به عنوان انعام به خودش رد می کردم، عمدتاً چند رویه برداشتم و بقیه را به عنوان انعام گذاشتم. در غیر این صورت، ولخرجی من توجه ماریا را جلب می کرد و امکان داشت از من تصویر دیگری در ذهنش بسازد و این طور تصور کند که گارسن کار مهمی برای من انجام داده است. در اینجا باید اضافه کنم که مأموران اطلاعاتی و یا ضد اطلاعاتی، برخورد با اشخاص یا هر چیز دیگری را صرفاً از دیدگاه

اطلاعاتی می نگرند و بررسی می کنند.

ماریا پیشنهاد کرد که یک بار دیگر از غرفه های صنایع دستی هند دیدن کنیم همینکه به راه افتادیم، از بلندگو اعلام کردند که پرواز هواپیما به مقصد بانکوک، مانیل و توکیو، آماده پرواز است. ماریا و من به یکدیگر نگاه کردیم و سپس به طرف در خروجی سالن ترانزیت رفتیم، از در سالن که بیرون آمدیم ماریا گفت:

— از خودتان بگویید میل دارم راجع به شما در یادداشت‌های سفرم بیشتر بنویسم.

خنده کوتاهی کردم و گفتم:

— متأسفانه اضافه بر آنچه راجع به خودم گفتم مطلب دیگری که برای شما جالب باشد ندارم.

ماریا دست بردار نبود و پرسید:

— مقصد شما کدام یک از این سه شهر است، بانکوک، مانیل یا توکیو؟

بی تأمل گفتم:

— بانکوک

و بلا فاصله پرسیدم:

— مقصد شما کجاست؟

ماریا گفت:

— توکیو، قرار است در آنجا دخترم به من ملحق شود و پس از دو هفته اقامت، با یک پرواز مستقیم برگردیم رم، و اگر دخترم تواند از مرخص سالانه اش استفاده کند، من یک هفته بیشتر در توکیو نمی مانم.

ماریا انتظار داشت من چیز دیگری بگویم ولی ترجیح دادم سکوت کنم، او هم حرفی نزد. پای پلکان هواپیما که رسیدیم، او بليطش را نشان داد و از

پله‌ها بالا رفت و من با دو پله فاصله به دنبالش از پله‌ها بالا رفتم. صندلی ماریا در ردیفهای آخر بود و قبل از آنکه او در جای خود قرار بگیرد، من سر جایم نشستم. دقایقی بعد هواپیما به طرف باند پرواز حرکت کرد و همینکه در مسیر پرواز قرار گرفت من سیگاری روشن کردم و درحالی که نگاهم به فضای بیرون بودم به ماریا و برخورد ظاهرآ تصادفی اش با خودم فکر کردم. هر چند از همان دقایق اول، او را در دید اطلاعاتی ام قرار داده بودم. در طول زندگی پر فراز و نشیب و مخاطره آمیزی که پشت سر گذاشته بودم، این نوع برخوردهای غیرمنتظره برایم تازگی نداشت. بنابراین، رویرو شدن با زن چهل ساله‌ای که دقایقی بعد، خودش را «ماریا» معرفی کرد مسئله تازه‌ای نبود که شگفتی مرا برانگیزد. از همان لحظه‌ای که ماریا خیلی سریع باب گفتگو را با من گشود و من نیز با تکیه بر تجربه‌ای که در این نوع برخوردهای تصادفی اندوخته بودم بررسی ذهنی در زمینه شناخت او را شروع کردم، در همان دقایق اول به این تیجه رسیدم که ماریا ممکن است از جاسوسان تصادفی یا اتفاقی سازمان اطلاعاتی شوروی باشد.

اینکه جاسوسان تصادفی یا اتفاقی به چه کسانی اطلاق می‌شود بحث جداگانه‌ای دارد که در اینجا به اختصار به آن اشاره می‌کنم: سازمانهای اطلاعاتی و ضد اطلاعاتی، علاوه بر مأموران سری که به منظور کسب اطلاعات سری و مافوق سری تربیت می‌کنند و در طبقه خاصی جای دارند، جاسوسان اتفاقی یا تصادفی تحت آموزش قرار می‌دهند که در طبقه بندی سری سازمانی، عنوان «مخبرین افتخار آمیز» به آنها اطلاق می‌شود. این جاسوسان با پوشش نماینده بازرگانی، صنعتی، روزنامه نویس و... به کشورهای مختلف اعزام می‌شوند. وظیفه آنها این است که ضمن سیر و سیاحت و بنایه انتظامی پوششی که دارند باب آشنایی را با اشخاص خاصی بگشایند و طرح دوستی

بریزند و به کسب اطلاعات بپردازنند.

گارسن جوان سالن ترانزیت فرودگاه بمبئی در صورت حسابی که به دستم داد، ماریا را این طور به من شناساند که او با اسم مستعار ماریا، رومانی الاصل و از جاسوسان شوروی است. اطلاعات او فراتر از آنچه من در بررسی ذهنی در زمینه شناخت ماریا به دست آورده بودم، نبود. البته اگر ماریا را در طبقه مخبرین افتخارآمیز قرار می دادم به هر صورت دیر یا زود چهره واقعی این زن چهل ساله مشخص می شد.

و اما اگر ماریا از جاسوسان تصادفی یا اتفاقی بود، این سؤال مطرح می شد که چرا سازمان اطلاعاتی شوروی، او را بر سر راه من قرار داده بودا صدای مهماندار هواپیما که پرسید: «نوشیدنی چی میل دارید؟» رشته افکارم را گستاخانه کرد. اگر ماریا از جانب او گرداندم و بی تأمل گفت: « فقط آب آناناس. »

چند دقیقه بعد، سردی آب آناناس را از جدار لیوانی که در دست داشتم احسان کردم. کمی از آن نوشیدم و سپس رشته افکار گستاخانه شده را با سماجحت دنبال کردم. بسیاری از مسائل مبهم این مأموریت باید برایم روشن می شد. ولی از آنجا که اطلاعات من به قتل رالف کاسل محدود می شد و درباره مأموریت او، که مبارزه ای پنهانی میان دو سرویس اطلاعاتی انگلیس و شوروی را موجب گردیده بود چیزی نمی دانستم، تا رسیدن به بانکوک در این باره فکر کردن به جایی نمی رسید. مأموری که از جانب گرینجر در آنجا منتظرم بود می بایست درباره نکات مبهم مأموریت کاسل توضیح می داد و اطلاعاتی در اختیارم می گذاشت.

تنها موضوعی که مرا به تحلیل آن وداداشت موضوع مأموران سرویس طلاهاتی شوروی در پاریس بود که دقایقی پس از ورود جان فلچر به

آپارتمان من، آنها در پوشش لباس مخصوص کارگران شرکت تلفن و با اتومبیلی مجهز به وسایل استراق سمع، مقابل آپارتمانم موضع گرفته بودند که ترتیب به دام افتادن آنها توسط ضداطلاعات فرانسه داده شد. در متنله استراق سمع مأموران مخفی شوروی این مشوال مطرح بود که سرویس مخفی شوروی به چه وسیله‌ای از مأموریت جان فلچر به پاریس و ملاقات با من با خبر شده بود! آیا این خبر به وسیله عوامل نفوذی آنها در سرویس اطلاعاتی انگلیس به مرکزشان مخابره شده بود یا به طریقی دیگر مثله، نصب میکروفون‌های قوی و حساس در ساختمان محل گرینجر و کارمندانش! ولی این امر بعيد به نظر می‌رسید. من بیشتر به عوامل نفوذی می‌اندیشیدم، تا استفاده از وسایل استراق سمع!

شب هنگام بود که هواپیما روی باند فرودگاه «دان موانگ» در شمال شرقی بانکوک به زمین نشست. دقایقی بعد، در صف مسافران قرار گرفتم و از هواپیما خارج شدم. تشریفات مرزی و گمرکی در مورد من که فقط یک چمدان داشتم خیلی سریع انجام گرفت. در تمام این مدت، یعنی از لحظه خروج از هواپیما، تا ورود به سالن گمرک و ترک آنجا، سعی کردم ماریا را در میان مسافران جستجو کنم. زیرا من و او در دو قطب متضاد قرار داشتیم و خط هر کدام از ما مشخص بود و دیر یا زود در مسیر این دو خط که بدون شک در نقطه‌ای و یا نقاطی با یکدیگر تلاقی می‌کردند، روی در روی یکدیگر قرار می‌گرفتیم. البته اگر به مأموریت او خاتمه نمی‌دادند.

به هر صورت برخورد با مأموران کا.گ.ب امری اجتناب ناپذیر و گریز از آن ناممکن بود. در حقیقت، مأموران کا.گ.ب با قتل رالف کاسل، ستیزی پنهانی را با مأموران سرویس اطلاعاتی انگلیس آغاز کرده بودند که پایان آن نامشخص بود. اطلاعات من در زمینه این نبرد پنهانی، بسیار اندک بود. من

فقط این را می دانستم که رالف کاسل در خط اصلی مأموریتش که معلمئنآ در آن سوی خط، مأموران کا.گ.ب موضع گرفته بودند، به قتل رسیده است. با این حال، این مأموریت را با همه مخاطراتی که در آن احساس می شد قبول کردم و این، آزمونی سخت و مخاطره آمیز بود.

از گمرک که بیرون آمدم، با این حدس نزدیک به یقین که ممکن است مأموران کا.گ.ب مراقب من باشند، این فکر به مغزم راه یافت که با تاکسی به یکی از هتل های واقع در مرکز شهر بروم و در آنجا با یک تاکسی دیگر خودم را به هتل «rama» که برای اقامت موقت من در نظر گرفته بودند برسانم. در واقع هدف من از این تغییر مسیر و تعویض تاکسی، رد گم کردن بود. ولی وقتی به ماریا و برخورد غیرمنتظره اش در سالن ترانزیت فرودگاه بمیشی فکر کردم، این تصمیم یعنی رد گم کردن، طرحی احمقانه و مسخره به نظر رسید زیرا وقتی طراحان مأموریت ماریا، رد مرا تا فرودگاه بمیشی برداشته بودند، ادامه این ردیابی تا فرودگاه «دان موانگ» کار دشواری نبود. یقین کرده بودم که آنها همچون سایه خودم، در تعقیب هستند و حتی می دانند که قصد اقامت در کدام یک از هتل های بانکوک را دارم. بنابراین هر نوع بیراهه رفتن به منظور رد گم کردن بیفایده بود. در همان موقع یک تاکسی جلو پایم ترمز کرد. سوار تاکسی شلم و همینکه در را بستم به راننده گفتم: «هتل راما»

این هتل در جنوب بانکوک، خیابان «سیلوم» واقع است کوتاهترین راه برای رسیدن به آنجا، عبور از دو خیابان «فیات هائی» و «راججاداماری» است که خیابان اخیر سر راست و بار ترافیک کمتری دارد.

راننده تاکسی بسرعت حرکت کرد و وارد خیابان «راججاداماری» شد. بین راه یکی دو بار از شیشه عقب به پشت سرم نگاه کردم که ببینم آیا اتومبیلی در تعقیب تاکسی حامل من هست یا نه! شب بود و تشخیص اینکه کدام یک از

اتومبیل هایی که از پشت سر ما می آمدند در تعقیب تاکسی حامل من بود،
بسختی امکان پذیر بود. یکی دو بار دیگر پشت سرم را نگاه کردم. راننده
تاکسی متوجه شد و مرا به اسم مخاطب قرار داد و گفت:
— دارند ما را تعقیب می کنند، نگران نباش دوست من.

صدا به گوشم آشنا آمد، او را شناختم مایکل یکی از مأموران گرینجر بود
که در لباس رانندگان تاکسی مأموریتی را می بایست انجام می داد و این
مأموریت فراتر از رساندن من از فرودگاه به هتل راما بود کمی خودم را جلو
کشیدم و پرسیدم:

— تو اینجا چه کار می کنی مایکل؟
خنده ای کرد و گفت:

— اگر حرف نمی زدم، ممکن نبود مرا بشناسی و حال آنکه همان موقع که
سوار شدی باید مرا می شناختی!
پوزخندی زدم و گفتم:

— این دیگر زرنگی خودت بود که کلاه کاسگت را تا روی ابروانت پایین
کشیده بودی که شناخته نشوی مطمئن باش که در موقع پیاده شدن و پرداخت
کرایه می شناختم.

بعد پرسیدم:
— تو همان کسی هستی که در هتل راما باید ملاقاتش کنم؟

مایکل گفت:
— آن کسی که باید ملاقاتش کنی، در اتاق شماره ۳۶ منتظر است. حالا
گوش کن ببین چس می گویم به دستور گرینجر دو اتاق برای تو در نظر
گرفته ایم. یک اتاق کاذب به شماره ۳۵ که به نام تو در دفتر هتل ثبت شده و
دومین اتاق که شماره آن ۳۶ و تقریباً روی روی اتاق شماره ۳۵ است، در آن جا

کسی منتظر است که تورا ببیند. ضمناً وقتی وارد هتل شدی و کلید اتاق شماره ۳۵ را گرفتی یکراست به اتاق شماره ۳۶ برو.

ما وارد خیابان رامای چهارم شدیم و بعد خیابان سیلوم، دقایقی بعد تاکسی مقابل هتل راما توقف کرد. من پیاده شدم و برای حفظ ظاهر، کرایه تاکسی را پرداختم و موقعی که به طرف هتل می‌رفتم از گوشه چشم نگاهی به عقب تاکسی انداختم. اتومبیلی که چراغها یش را خاموش کرده بود در فاصله حدود ده متری توقف کرده بود. همان طور که مایکل گفته بود، اتاق شماره ۳۵ به نام من در دفتر هتل ثبت شده بود. کلید اتاق را گرفتم که به طرف آسانسور بروم. نوجوانی که لباس مخصوصی پوشیده بود جلو آمد تا چمدان مرا به اتاقم حمل کند. مبلغی به رسم انعام به او دادم و خودم چمدان را حمل کردم. در طبقه سوم از آسانسور بیرون آمدم توی راهرو کسی نبود. یکراست به طرف اتاق شماره ۳۶ رفتم. همینکه مقابل اتاق مورد نظر رسیدم، در اتاق باز شد مردی جوان در آستانه در قرار گرفت و راه را برای ورود من باز کرد و همینکه داخل اتاق شدم او در را بست. در همین موقع صدای آشنایی که تعجب مرا برانگیخت به من خیر مقدم گفت. او گرینجر بود.

چمدانم را کنار اتاق گذاشتم و به طرف او رفتم در حالی که دست یکدیگر را می‌فرمدم گفت:

— اگر رئیس کا.گ.ب را در اینجا می‌دیدم آن قدر تعجب نمی‌کردم که از دیدن تو جا خوردم.

گرینجر دستش را از توی دستم بیرون کشید و گفت:

— لازم بود شخصاً تو را ببینم و اطلاعات مربوط به مأموریت نافرجام کامل را در اختیارت بگذارم. علاوه براین، چند ملاقات دیگر هم در این سفر برنامه ریزی شده است. در مانیل، توکیو و یکی دو جای دیگر.

روی صندلی راحتی در کنار هم نشستیم. من سیگاری روشن کردم و گفتم:

— همان طور که خواسته بودی، پنجشنبه شب وارد بانکوک شدم.

— قبل از اینکه وارد اصل موضوع شویم از برادرت بگو.

— همان صبح ورودم به تهران در تشییع جنازه اش شرکت کردم.

— متأسفم، انتظار شنیدن این خبر را نداشتم.

پکی به سیگار زدم و پرسیدم:

— کی باید به هنگ کنگ پرواز کنم؟

گرینجر پیش را روشن کرد و گفت:

— فردا شب با یک پرواز مستقیم.

خاکستر سیگارم را در زیر سیگاری ریختم و گفتم:

— چند مورد هست که باید درباره آنها با هم صحبت کنیم. البته پس از

اینکه اطلاعات مربوط به مأموریت نافرجام کاسل را در اختیارم گذاشتی.

گرینجر تبسم کرد و گفت:

— به همین دلیل من اینجا هستم.

— پس می توانیم شروع کنیم.

— اجازه بدء اول شام بخوریم. بعد ضمن صرف قهوه، درباره همه چیز

صحبت خواهیم کرد.

— حدود یک ساعت به نیمه شب مانده من فکر کردم تو شام خورده ای!

گرینجر برای سومین بار پیش را روشن کرد و گفت:

— منتظر تو بودم که شام را با هم بخوریم.

وی بلاfacile به مرد جوانی که در اتاق را به روی من گشوده بود، با دست

اشارة کرد و سپس سرش را به جانب من گرداند و گفت:

— قبل از ورود تو، چند نوع غذا سفارش دادیم، البته به دلایل امنیتی، و

حال آلبرت ترتیب میز شام را می دهد.
 من سیگارم را در زیر سیگاری خاموش کردم و گفتم:
 - در اینکه مأموران کا.گ.ب اتاق شماره ۳۵ را زیر نظر گرفته اند تردیدی
 نیست.

گرینجر در جای خود به آرامی حرکت کرد و گفت:
 - آنها با به قتل رساندن رالف کاسل نبردی را آغاز کرده اند که پایان آن به
 سودشان نخواهد بود. البته ناموفق بودن آنها در پایان این نبرد، به موفقیت تو
 بستگی دارد.
 سرم را به پشتی صندلی راحتی تکیه دادم و دستم را زیر سرم گذاشتم و
 گفتم:

- آنچه برای من مهم است این است که بدانم رالف چه مأموریتی داشت.
 گرینجر تبسم کرد و گفت:
 - بعد از شام، کل اطلاعات دریاره مأموریت رالف را در اختیارت
 می گذارم و حالا من خواهم بدانم در فرودگاه بمبنی چه اتفاقی افتاده است!
 پوزخندی زدم و گفتم:
 - مأموران تو در مخابره اطلاعات و خبرهایی از این دست خیلی سریع
 عمل می کنند.

گرینجر تبسم کرد و گفت:
 - در دنیای ما، راز موفقیت به سرعت مخابره اطلاعات بستگی دارد.
 دنیای اطلاعات و مخابرات، دنیای عجیبی است! تو هم سالهایست در این
 دنیای عجیب و بی رحم زلزلگی می کنی. یک نمونه روشن، ماجرای رالف
 کاسل است که با بی رحمی و خشونت که از اصول اولیه نبردهای پنهانی است
 آمیخته بود.

— خشونت و بیرحمی! ولی نه در همه مواقع

— این دیگر بستگی به آن طرف قضیه دارد که کی باشد.

— بگذریم، منظور من چیز دیگری بود.

گرینجر با بی حوصلگی گفت:

— گوش کن رامین، من از لندن به اینجا نیامده‌ام که بر سر این قبیل مسائل که می‌دانم منظورت چیست، بحث کنم ما با وقت کمی که داریم به مسائل مهمتری باید توجه داشته باشیم.

کمی خودم را به روی مبل جلو کشیدم و گفتم:

— تو می‌خواهی بدانی که در فرودگاه بمبئی چه اتفاقی برای من افتاده، در حالی که مأموران تو گزارش کاملی از آنچه دیده و شنیده اند برایت فرستاده‌اند.

گرینجر دست به پیشانی اش گرفت و گفت:

— فرض کنیم همین طور است که می‌گویی، ولی برای من مهم این است که هر اتفاقی که در فرودگاه بمبئی برای تو افتاده گزارش کامل آن را از زبان خودت بشنوم.

آشنایی خودم و ابا زنی به نام «ماریا» که در سالن ترانزیت فرودگاه بمبئی اتفاق افتاده بود و همچنین اطلاعات هشدار دهنده‌ای که گارسن بونه درباره ماهیت ماریا در موقعیتی بسیار حساس و مخاطره‌آمیز، در اختیارم گذاشته بود و هم چنین مطالبه که بین من و ماریا در طول ملاقات کوتاه مدتمن رد و بدل شده بود، برای گرینجر شرح دادم و این طور تیجه گرفتم که این برخورد بسیار ماهرانه که در قالب برخوردی تصادفی طراحی شده بود نمی‌تواند آخرین برخورد تلقی شود بدون تردید من و او در هنگ‌کنگ یا هر کجای دیگری که در مسیر مأموریتم قرار بگیرد باز هم هم‌دیگر را خواهیم دیدا گرینجر که چهره اش حالت تفکر به خود گرفته بود گفت:

— به احتمال قوی، ماریا با آگاهی از مجرد بودن تو خواسته است خودی نشان بدهد شاید بتواند نظر تو را جلب کند که با پیشنهاد ازدواج از جانب تو رویرو شود.

گرینجر خنده‌ای کرد و افزود:

— به هر حال، چنین فرصت‌هایی به ندرت ممکن است برای آدمی مثل تو پیش بیاید.

توانستم جلو خنده‌ام را بگیرم.

گرینجر در حالی که لبانش متسم بود گفت:

— پس موافقی!

در جای خودم حرکتی کردم و گفتم:

— قرارش را هم گذاشته ایم که در ملاقات‌های بعدی تاریخ دقیق ازدواج را تعیین کنیم، البته تو و رئیس کا.گ.ب جزو شهود ازدواج من با ماریا خواهد بود!

گرینجر، که شوخ طبع و بذله‌گو بود گفت:

— به عقیده من، هتل اگوست هنگ‌کنگ برای جشن عروسی تو و ماریا محل مناسبی است.

سیگاری را که دقایقی قبل در میان انگشتانم گرفته بودم روشن کردم و گفتم:

— بخصوص که این جشن عروسی در پارکینگ همان هتل برگزار شود،
— نگرانم کردم.

— اگر نگران این هستی که ممکن است ماجراهی رالف تکرار شود قول می‌دهم که در آنجا هیچ اتفاقی نیفتد.

— مأموران کا.گ.ب آدمهای خشن و بی‌رحمی هستند.

پکی به سیگارم زدم و گفت:

– خشونت و بی رحمی در همه سرویسهای اطلاعاتی و ضد اطلاعاتی وجود دارد. متنها روشهای در بعضی مواقع خشونت بیشتری نشان می‌دهند. مثلاً در روز روشن دست به آدم ربایی می‌زنند.

گرینجر گفت:

– از شوخی گذشته من هم نگران همین خشونت بیش از حد آنها هستم که برای تو خواب و حشتناکی دیده باشند چون این طور که احساس می‌شود، آنها درست در مسیر مأموریت تو قرار گرفته‌اند. وجود ماریا در سالن ترانزیت فرودگاه بمبئی و ماجرایی که مقابل آپارتمان در پاریس اتفاق افتاد، همه دال بر این است که کا.گ.ب از مأموریت تو آگاهی دارد و به همین دلیل مأمور مراقب تو را با چهره‌های مختلف، روی سایه تو قرار داده است که مدام در تعقیب تو باشند.

خنده‌ای کردم و گفت:

– بنابراین، تنها موقعی که می‌توانم نفس راحت بکشم زمانی است که هوا تاریک می‌شود، چون دیگر سایه‌ای وجود ندارد.

گرینجر لبانش را به روی هم فشد، چند لحظه نگاهم کرد و سپس گفت:

– تو هم بهتر است دست از شوخی کردنت در موقعی که یک موضوع جدی مطرح است برداری. نکند خیال کرده‌ای تو را به یک پیک نیک دوستانه دعوت کرده‌اند!

خاکستر سیگارم را در زیر سیگاری ریختم و گفت:

– نه، چنین خیالی نکرده‌ام، وانگهیں به پیک نیک‌های دوستانه هم نمی‌شود زیاد اطمینان کرد که یک نوع تفریح سالم است. بسیاری از پیک نیک‌هایی از این دست ممکن است آبستن حوادثی باشند که از قبل

طراحی شده‌اند، مثل ماجرای موریس دژان سفیر فرانسه در مسکو که سالها پیش اتفاق افتاد و به افتضاح کشیده شد. توکه بهتر از من به جزئیات آن ماجرا واردی.

گرینجر گفت:

— در آن موقع من در حال گذراندن مدرسه جاسوسی بودم و راجع به آن ماجرا زیاد نمی‌دانم.

ماجرا را برایش تعریف کردم که شروع آن از پیک‌نیک‌هایی بود که کا.گ.ب برای به دام انداختن جناب سفیر ترتیب می‌داد چون یکی از زیباترین مأموران زن را در برابر سفیر قرار داده بودند و سرانجام ترتیب کار طوری داده شد که دژان دچار لغزش شد، او را به آپارتمانش دعوت کرد، درحالی که گفته بود شوهر ندارد ولی ناگهان شوهر ساختگی او به نام میشا سر می‌رسد و افتضاحی به بار می‌آید که اگر سرویسهای اطلاعاتی غرب ژنرال دوگل نخست وزیر را در جریان نگذاشته بودند، جناب سفیر در تار و پود کا.گ.ب قرار می‌گرفت. او را به پاریس احضار کردند و بعد حکم بازنشستگی را به دستش دادند و بدین ترتیب تمام تلاش و طرحهای کا.گ.ب را نقش برآب کردند.

گرینجر گفت:

— حالا یادم آمد. در اولین روزهایی که در رأس اداره فعالی قرار گرفتم، ضمن مطالعه گزارش‌های مرده برون مرزی به چند گزارش سری دراین زمینه برخوردم که بسیار جالب بود و این فرصتی است که اطلاعات تو را دراین باره تصحیح کنم، تو گفتی که سرویسهای اطلاعاتی غرب، جناب سفیر را از مهلکه نجات دادند، ولی فقط سرویس اطلاعاتی یکی از کشورهای غربی، که لزوم ندارد از آن اسم ببرم، اطلاعات به دست آمده توسط مأموران خود و عوامل

نفوذی در کا.گ.ب را در اختیار سرویس اطلاعاتی فرانسه می‌گذارد و جناب سفیر را از وضع مخاطره آمیزی که کا.گ.ب برایش ترتیب داده بود نجات می‌دهند.

گرینجر اضافه کرد:

— ضمناً بد نیست بدانی که جناب موریس دژان دو سال پیش در من شصت و هفت سالگی با زندگی وداع کرد.

سیگارم را در زیر سیگاری خاموش کردم و گفتم:

— اطلاعات جالبی بود. حالا بهتر است برویم سر اصل موضوع. من برای ورود به فضای این پیک نیک غیردوستانه که دعوتم کرده‌ای به اطلاعات زیادی نیاز دارم. من باید بدانم محل برگزاری پیک نیک غیردوستانه در کجاست و در آنجا چه جور آدمهایی را ملاقات خواهم کرد و اطلاعات دیگری از این دست.

گرینجر از جا برخاست و گفت:

— شاید باور نکنی، از وقتی که مسئولیت این اداره لعنتی را به من سپرده‌اند، زخم معده گرفته ام چون به یاد ندارم که سر ساعت یا باکس اختلاف، شام و یا ناهار خورده باشم. حتی در اینجا که چند هزار کیلومتر با لندن فاصله دارد.

خواستم چیزی بگویم ولی آلبرت اطلاع داد که شام حاضر است.

من از جا برخاستم. او پرسید:

— تو چیزی می‌خواستی بگویی؟

در حالی که شانه به شانه هم به طرف میز شام می‌رفتیم، گفتم:

— آره می‌خواستم بگویم اینجا با لندن هیچ فرقی ندارد. البته از لحاظ مسئولیتی که داری، چون در حال حاضر مشغول انجام دادن مأموریتی هستی

که شخصاً برای خودت ترتیب داده ای.
گرینجر در این باره حرفی نزد. در یک طرف میز نشست و خطاب به آبرت گفت:

— چند دقیقه پس از ورود رامین باید میز شام را آماده می کردی.

آبرت آخرین ظرف غذا را روی میز گذاشت و گفت:

— زودتر از این امکان نداشت.

او به راه افتاد که از اتاق بیرون برود. گرینجر صدایش کرد که شام را با ما صرف کند.

سه نوع غذا تهیه دیده بودند که یک نوع آن غذای محلی و آن دو تای دیگر بسیار خوشمزه و اشتها آور بود. گرینجر غذای محلی را بسیار دوست می داشت و از اینکه باب میل من نبود مرا در انتخاب غذا آدم بد سلیقه ای دانست. سرمیز شام جز درباره غذاها مطلب دیگری به میان نیامد.

بعد از شام ما میز شام را ترک گفتم، آبرت با نسکافه از ما پذیرایی کرد و پس ما را تنها گذاشت.

اتاق شماره ۳۶ هتل راما، از ضریب ایمنی بالایی برخوردار بود. گرینجر مشغول همزدن دو قاشق شکری بود که در فنجان نسکافه خود ریخته بود و من هر لحظه منتظر بودم که او درباره مأموریت نافرجام رالف کاسل اطلاعات مهیم در اختیارم بگذارد. این را هم اضافه کنم که رالف کاسل را سالها بود که می شناختم. او فارغ التحصیل رشته علوم سیاسی از دانشگاه بیرمنگام و دوره مدرسه جاسوسی را با درجه ممتاز گذرانده بود و حدود چهل سال داشت که آن ماجرا برایش اتفاق افتاد. از ازدواج اویش که به جدایی انجامیده بود فرزندی نداشت و ایزابل، ایتالیایی الاصل و تبعه انگلیس بود که قرار بود آنها پس از مراجعت به لندن، رسماً با هم ازدواج کنند.

گرینجر، مأموریت نافرجام رالف کاسل را از لحاظ طبقه بندی اطلاعات و مدارک مأمور سری، از نوع درجه دو خواند. بعد به مأموریتهای او که در یک طیف وسیع در خاور دور انجام گرفته بود اشاره کرد و اضافه نمود که این آخرین مأموریت رالف در هنگ کنگ بود که به طرز سبهم و گیج کننده‌ای نافرجام ماند و به قیمت کشته شدنش تمام شد که قاعدتاً مثل مأموریت‌های دیگر او، می‌باشد با موفقیت انجام می‌گرفت زیرا در لندن طراحی شده بود بی‌آنکه نقطه ضعفی در آن احساس شود.

گرینجر از رالف کاسل به عنوان مأموری با تجربه و موفق یاد کرد و آنگاه وارد اصل موضوع شد که در برگیرنده اطلاعات در زمینه آخرین مأموریت رالف بود.

بنا به گفته گرینجر، شبی که قرار بود بعد از نیمه شب آن شب رالف کاسل به اتفاق ایزابل با یک پرواز مستقیم، مانیل را به مقصد لندن ترک گوید، از دفتر ویژه گرینجر به او دستور داده می‌شود که پرواز به لندن را لغو و مستقیماً به هنگ کنگ پرواز کند و در هتل اگوست اقامت گزیند و منتظر دستور بعدی باشد.

رالف کاسل طبق دستور لندن به اتفاق ایزابل به هنگ کنگ پرواز می‌کند و در هتل اگوست در منطقه کولون منتظر می‌ماند که دستور بعدی به او داده شود. چهل و هشت ساعت بعد، آقای «اسپارک ریموند» منشی اول فرماندار یکل هنگ کنگ از رالف کاسل دعوت می‌کند که برای ملاقات او به فرماندار یکل برود. پایان بخش این ملاقات که شب هنگام در دفتر آقای اسپارک ریموند صورت می‌گیرد، مأموریت تازه‌ای بود که رالف کاسل در هنگ کنگ باید انجام می‌داد. این مأموریت به ظاهر ساده به این شکل باید صورت می‌گرفت که رالف از منطقه کولون به ناحیه مرکزی ویکتوریا می‌رفت و از شخصی به نام

«نیکلاس بالاروین» صاحب مغازه عکاسی «کوئین» بسته کوچکی را می‌گرفت و به کولون باز می‌گشت. این مأموریت به ظاهر ساده، خط اصلی مأموریتی بود که رالف کاسل باید انجام می‌داد، اینکه رالف چه موقع از شب، یا روز باید بدیدن نیکلاس بالاروین می‌رفت، مشخص نبود و می‌بایست منتظر ملاقات بعدی می‌شد. زیرا این قسمت از مأموریت یعنی تعیین زمان آن حساسترین قسمت مأموریت رالف بود که لندن باید ترتیب آن را می‌داد.

بیست و چهار ساعت بعد، رالف کاسل برای دومین بار به ملاقات آقای اسپارک ریموند می‌رود. در آنجا به او گفته می‌شود که خودش را برای ساعت یازده شب بعد آماده کند و درست در راس ساعت یازده نیکلاس بالاروین منتظر اوست که اماتی را تحويلش دهد. موضوع دیگری که آقای اسپارک ریموند، بر آن تأکید می‌کند این بوده است که رالف باید با هواپیمای مسافربری شرکت هواپیمایی بی.ا.سی که در ساعت دو بعد از نیمه شب از فرودگاه هنگ کنگ به مقصد لندن پرواز می‌کند، از هنگ کنگ خارج شود. وی در تأیید تأکید خود دو بلیط پرواز برای ساعت دو بعد از نیمه شب در اختیار رالف می‌گذارد. در همین ملاقات آقای اسپارک ریموند دو عبارت رمز اطمینان از آشنایی را به هنگام رویرو شدن با نیکلاس بالاروین باید ادا می‌کرد و دومین عبارت رمز را از زبان او می‌شنید و با گرفتن بسته اماتی از بالاروین، مغازه عکاسی کوئین را ترک می‌گفت.

گرینجر تا به اینجا، اطلاعاتی را در اختیارم گذاشت که در حقیقت از زبان آقای اسپارک ریموند، بازگو می‌کرد. ولی من بیش از آنچه او گفته بود، باید می‌دانستم مثلاً اینکه بسته کوچکی که رالف از نیکلاس بالاروین باید می‌گرفت، در بردارنده چه چیزی بود که کا.گ.ب به خاطر دستیابی به آن، طرح تردد رالف را اجرا کرده بود! و آیا رالف موفق بدیدن نیکلاس بالاروین

شده بود که بسته کوچک را از او بگیرد، یا نه و خیلی سوالهای دیگر که گرینجر باید به یک یک آنها پاسخ می‌گفت.

اولین سوال را مطرح کرد، گرینجر گفت:

– همان طور که قبلاً گفتم، مأموریت رالف مافوق سری بود. بنابراین نمی‌توانم راجع به آن بسته حرفی بزنم.

سومین سیگار را روشن کرد و گفت:

– در سرویسهای اطلاعاتی و ضداطلاعاتی، هیچ چیز غیر سری وجود ندارد. بنابراین، من برای اینکه بتوانم مأموریتم را انجام بدهم باید تمام جزئیات مأموریت رالف کامل را که در پایان مأموریتش کشته شد بدانم. چون هیچ دلیلی در دست نیست که او مأموریتش را انجام داده است یا نه!

گرینجر سر راست گرفت و بالحنی جدی گفت:

– به چه دلیل باید تمام جزئیات را بدانی!

پکی به سیگار زدم و گفت:

– چه دلیلی از این محکمتر که در پاریس مرا استخدام کردی و به اینجا کشانده‌ای که کل اطلاعات مربوط به مأموریت او را در اختیارم بگذاری. حُب من هم مأموریت پیشنهادی تو را با همه مخاطراتی که دارد قبول کردم در حالی که این مأموریت را به یکی دیگر از مأموران خودت باید واگذار می‌کردی ولی یکراست بسراغ من آمدی که اگر هم در میان راه کشته شدم و خبرش به تو رسید، شانه‌هایت را بالا بیندازی و در برابر همکارانت اظهار تاسف کنی. یعنی جز این، کار دیگری نمی‌توانی بکنی. پس سعی نکن چیزی را از من پنهان کنی.

گرینجر در برابر دلایل محکم من حرفی برای گفتن نداشت جز اینکه سکوت کند. سکوت او چند دقیقه‌ای ادامه یافت بعد در جای خود حرکتی

کرد و گفت:

— بعداً راجع به این موضوع صحبت می کنیم.

— کدام موضوع، آن بسته کوچکی که رالف می بایست از نیکلاس می گرفت، یا مأموریت من؟

— راجع به همان بسته کوچک.

— این شد یک چیزی لطفاً ادامه بده.

گرینجر گفت:

— بقیه ماجرا را از زیان ایزابل باید تعریف کنم.

پوزخندی زدم و گفتم:

— این را می دانم چون در شب حادثه جز ایزابل، کسی دیگری با رالف نبوده است.

گرینجر به بازگو کردن اطلاعاتی پرداخت که ایزابل تعریف کرده بود.

ایزابل گفته بود که:

«شب حادثه در ساعت نه و نیم شب، رالف و من با اتومبیل که در اختیارمان گذاشته بودند از پارکینگ هتل اگوست بیرون آمدیم. رالف در ویکتوریا کار مهمی داشت که باید به آنجا می رفت. او یکراست به پارکینگ «فری سرویس» رفت اتومبیل را پارک کرد و از من خواست که تا مراجعت او از ویکتوریا، همانجا توی اتومبیل منتظرش بمانم. من هم قبول کردم چون می دانستم اگر از او بخواهم که مرا هم با خودش ببرد، قبول نمی کند. وقتی از او پرسیدم که چه ساعتی بر می گردد؟ او در جوابم گفت که احتمالاً در ساعت یازده و نیم. چاره ای نبود باید همان طور که او گفته بود توی اتومبیل منتظر می ماندم تا او برگردد. نزدیک به ساعت یازده و نیم که شد چشم از ساعتم برنسی داشتم و هر لحظه منتظر بازگشت رالف بودم. سرانجام بیست دقیقه به

نیمه شب مانده بود که رالف برگشت. حالت شتابزده‌ای داشت سعی کرد نگرانی خود را از من پنهان کند ولی شتابزدگی او ناشی از نگرانی اش بود. وقتی که علت نگرانی او را پرسیدم؟ جواب قانع کننده‌ای نداد. حتی از او پرسیدم که آیا در فری سرویس با وضع غیرمنتظره‌ای رویرو شده که نگرانش کرده است؟ رالف که خیلی سریع از پارکینگ فری سرویس بیرون آمد بالحنی تند جواب داد که هیچ اتفاقی نیفتاده است. من هم سکوت کردم تا اینکه وارد پارکینگ هتل شدیم و چند دقیقه بعد همینکه رالف از اتومبیل خارج شد، هدف چند گلوله قرار گرفت حادثه آنچنان سریع اتفاق افتاد که از ترس کم مانده بود قالب تهی کنم.

ایزابل در اظهاراتش درباره شب حادثه از «فری سرویس» نام می‌برد. فری سرویس در هنگ‌کنگ همان کار تاکسی سرویس را انجام می‌دهد، با این تفاوت که فری سرویس روی آب حرکت می‌کند و این عنوان به قایقهای بزرگ موتوری مخصوص حمل مسافر تعلق دارد که در عرض کانال آبس بین دو منطقه «کولون» که چسبیده به خاک چین است و جزیره ویکتوریا یا جزیره هنگ‌کنگ، در ترددند و مسافران این دو منطقه را در تمام شبانه روز جابجا می‌کنند. هر یک از فری سرویسها، دارای یک اسلکه مخصوص پیاده و سوار کردن مسافر و یک پارکینگ اختصاصی است.

در شب حادثه، رالف کاسل پس از آنکه بنا به گفته ایزابل، اتومبیلش را در پارکینگ فری پارک می‌کند از ایزابل می‌خواهد که همانجا در داخل اتومبیل منتظرش بماند و خود او طبق برنامه‌ای که در لندن تعیین کرده بودند و این برنامه به وسیله آقای اسپارک ریموند برای رالف تشریع می‌شود، عازم ویکتوریا می‌شود تا به ملاقات نیکلاس بالاروین صاحب مغازه عکاسی کوئین برود و بسته کوچکی را از او بگیرد و به کولون باز گردد.

در اینکه رالف به مغازه عکاسی کوئین رفته بود جای تردید نبود ولی اینکه در مسیر رفت، در مغازه عکاسی و در مسیر بازگشت او چه اتفاقی افتاده بود که به گفته ایزابل، شتابزده به نظر می‌رسید هیچ دلیل و مدرک و یا شاهدی وجود نداشت که علت شتابزدگی و نگرانی رالف را توجیه کند. رالف تربیت شده مدرسه جاسوسی ام آی ۵ بود و در مأموریتها بی که انجام داده بود، تجربه زیادی اندوخته بود و درک کرده بود که در چه موقعیت خطیر و مخاطره آمیزی قرار دارد و از آنجا که از اعتماد به نفس برخوردار بود بخوبی دریافته بود که چه باید بکندا لیکن از آنچه در انتظارش بود، کمترین اطلاعی نداشت چه اگر می‌داشت، تدبیری به کار می‌برد که از آسیب پذیری مصون بماند.

و اما نقطه کور مأموریت نافرجام رالف کاسل بسته کوچکی بود که او از نیکلاس بالاروین باید می‌گرفت. اینکه او این بسته کوچک را گرفته بود، یا نه! هیچ‌گونه حدس و گمان در این باره را به جایی نمی‌رساند و گرینجر نگران نقطه کور همین قضیه بود.

در سکوتی که بین گرینجر و من پیش آمد، به نیکلاس بالاروین و نقش حساس و مهم او فکر کردم که شاید پاسخی باشد به نقطه کور این ماجرا ولی بیم آن داشتم که نکند آنچه در کنار نیکلاس در هاله‌ای از حدس و گمان قرار گرفته است تحقق یافته باشد. به هر تقدیر باید موضوع را مطرح می‌کردم تا ببینم نظر گرینجر چیست!

برای تنوع دادن به فضای مذاکرات از جا برخاستم طول اتاق را یک بار طی کردم و آنگاه در پشت همان مبلی که روی آن نشسته بودم ایستادم و گفتم:
— فکر تازه‌ای به مغزم رسیده که ممکن است معماًی نقطه کور را حل کند.
گرینجر با خونسردی گفت:

— اگر منظورت این است که از کا.گ.ب بپرسیم، این مأموریت را به تو

واگذار می کنم.

تبسم کردم و گفتم:

— این مأموریت را با کمال میل می پذیرم ولی فکر تازه من در اطراف نیکلاس بالاروین دور می زند.

گرینجر نیز از جا برخاست و گفت:

— تو را نمی دانم ولی من به یک نوشیدنی بسیار خنک احتیاج دارم.
بی آنکه متعجب شوم گفت:

— من هم موافقم بخصوص که به نیمه شب چیزی نمانده است.
گرینجر تلفنی با آلبرت که در اتاقی در همان راهرو به انتظار نشسته بود صحبت کرد که ترتیب نوشیدنی خنک را بددهد بعد گوشی تلفن را گذاشت و به طرف من آمد. دستهایش را روی شانه هایم گذاشت و اندکی سرش را خم کرد و با صدای خفه ای گفت:

— گفتی که فکر تازه تو در اطراف نیکلاس بالاروین دور می زند، فردا یادآوری کن که چند شاخه گل روی قبرش بگذاریم و حالا می توانی برای او فقط طلب آمرزش کنی. حتماً این کار را بکن.

بین ما سکوت برقرار شد. این سکوت که زمان آن کوتاه بود به من فرصت داد که به نقش اسپارک ریموند و نیکلاس بالاروین در ارتباط با مأموریت رالف کاسل، بیشتر تعمق کنم. بنا به گفته های گرینجر، نقش اسپارک ریموند آشنا کردن رالف کاسل با خط اصلی مأموریتش بوده و با این حساب ظاهراً نمی توانسته است در وقوع ماجرا یعنی ترور رالف دخالت مستقیم یا غیرمستقیم داشته باشد. با این حال در لیست سیاه مأموریتم جای جداگانه ای برای او باز کردم.

و اما نیکلاس بالاروین و نقش حساس و مخاطره آمیزش در حساسترین

لحظه‌های پایانی مأموریت کاسل، قابل تعمق بود. عجیب اینکه در تمام مدتی که گرینجر و من درباره مأموریت نافرجام رالف کاسل صحبت می‌کردیم، او از نیکلاس بالاروین که بعد از ترور کاسل چه اتفاقی ممکن است برایش افتاده باشد، اصلاً حرفی نزد. این موضوع حدهای مختلفی را در من برانگیخت. نخست حدس زدم که ممکن است برای نیکلاس هم اتفاق ناگواری افتاده باشد و دومین حدس که روی آن تکیه کردم این بود که ممکن است نیکلاس قبل از آنکه رالف کاسل به مغازه عکاسی او بر سر در مغازه را بسته و غیبیش زده باشد! با توجه به ناراحتی و اضطراب رالف در مراجعت از منطقه ویکتوریا، آن طور که ایزابل حالت‌های او را توصیف کرده بود، این حدس دوم را شدت می‌بخشید. ولی یک نکته بسیار مهم و حساسی در این حدس دوم وجود داشت که تعمق بیشتری را طلب می‌کرد و آن، ترور رالف کاسل بود!

گرینجر سکوت را شکست و پرسید:

— راجع به چه موضوعی فکر می‌کنی؟

سیگار روشن نکرده را از میان لبانم برداشت و گفت:

— به اسپارک ریموند و نیکلاس بالاروین، بخصوص نیکلاس که نقشی بسیار حامی داشته است.

گرینجر که قیافه متفسکی داشت گفت:

— هر دوشان را فراموش کن.

در حالی که دستهایم را به طرف او تکان می‌دادم گفتم:

— ولی این دو نفر تنها کسانی بودند که از مأموریت سری رالف اطلاع داشتند.

و ادامه دادم:

— بیینم نکند این دو نفر هم، سرنوشت مشابه سرنوشت رالف پیدا

کرده اند

گرینجر خنده‌ای کرد و خودش را به طرف میز مقابل مبل کشید، دستش را روی گوشی تلفن گذاشت و به من نگاه کرد و گفت:

— از نوشیدنی سفارشی خبری نشد.

شانه بالا انداختم و گفتم:

— احتمالاً آلبرت فراموش کرده.

از اینکه او خیلی سریع موضوع را عوض کرد، تعجب نکردم چون به رفتار و اخلاقش کاملاً آشنا بودم. گرینجر دوباره به آلبرت که در یکی از اتاقهای همان راهرو بود تلفن کرد که ترتیب دو لیوان نوشیدنی خنک را بدهد. بعد گوشی را سرجایش گذاشت و خودش را به روی مبل عقب کشید و گفت:

— مأموریت تو ساعت چهار بعداز ظهر فردا با پرواز مستقیم از بانکوک به هنگ کنگ شروع می‌شود.

— چرا چهار بعداز ظهر را زودتر از این هم می‌توانم، بانکوک را ترک گویم.

— به دو دلیل برای پرواز ساعت چهار بعداز ظهر بلیط تهیه کرده اند که تا آن موقع استراحت کنی و به هنگ کنگ شوی که برای من و خودت کاری انجام دهی.

— این کسی را که باید ملاقاتش کنم از چهره‌های آشناست، یا...؟

گرینجر کلام را قطع کرد و گفت:

— البته که می‌شناسیش. حالا خوب گوش کن، وقتی که در هتل مستقر شدی، از نزدیکترین گل فروشی به حساب خودت یک دسته گل بسیار زیبا خریداری می‌کنی بعد به گورستان عمومی در منطقه ویکتوریا می‌روی و پس از آنکه نشانی قبر نیکلاس بالاروین را از دفتر گورستان گرفتی با کمال احترام دسته گل زیبا را روی قبرش می‌گذاری و برای او طلب مغفرت می‌کنی. البته

همین حالا هم می‌توانی برای آن خدا بیامرز طلب آمرزش کنی. حتماً این کار را بکن چون نیکلاس از مأموران رابط بسیار زرنگ و کارآزموده ما بود. این همان چیزی بود که حدش را زده بودم. پس از چند لحظه سکوت پرسیدم:

— جسدش را کجا پیدا کرده بودند، پشت پیشخوان؟ یا...
صدای باز شدن در اتاق باعث شد که حرفم را قطع کنم. آلبرت وارد اتاق شد و لیوان نوشیدنی خنک را روی میز پایه کوتاه بین گرینجر و من گذاشت و بلا فاصله از اتاق خارج شد.

گرینجر لیوان خودش را برداشت و کمی از نوشیدنی سرکشید و گفت:
— جسد نیکلاس را توی تاریکخانه پیدا می‌کنند. ظاهراً قضیه باید بنا برین شکل باشد که او را از پشت پیشخوان به تاریکخانه می‌پورند و دو آنچه به طرز اسرارآمیزی به قتلش می‌رسانند زیرا چرا غ قرمز تاریکخانه روشن نبوده و بنابراین نیکلاس در موقع ورود مأمور یا مأموران کا.گ.ب به مغازه عکاسی، در تاریکخانه نبوده است.

گرینجر پس از خوردن چند جرعه نوشیدنی خنک ادامه داد:
— این از نیکلاس بالاروین، و اما اسپارک ریموند که از مأموران ثابت ما در فرمانداریکل هنگ است بسیار مورد اعتماد و اطمینان است و من اجازه نمی‌دهم اسم او در لیست سیاه مأموریت تو بیاید. بنابراین پرونده نیکلاس بالاروین توسط مأموران کا.گ.ب بسته شد و برای اسپارک ریموند هم اگر پرونده‌ای باز کرده‌ای، همین حالا ببندش و فراموش کن. ماجراهی رالف کاسل آن قدر پیچیده است که بسختی می‌توان آن را تحلیل کرد و به نتیجه دلخواه رسید.

لیوان نوشیدنی را از روی میز برداشت و گفتم:

— پس بهتر است یکراست برویم سر اصل موضوع
گرینجر چند جرعه‌ای از نوشیدنی که ته لیوانش مانده بود سرکشید و
گفت:

— جز تحلیل ترور رالف کاسل، فکر نمی‌کنم موضوع دیگری مانده باشد
که درباره اش حرفی نزد هاشمیم.
کمی نوشیدنی سرکشیدم و گفتم:

— تحلیل ترور کاسل به اطلاعاتی نیاز دارد. منظورم همان اطلاعاتی است
که باید می‌گفتی ولی افشاری آن را به بعد موکول کردی. همان بسته کوچکی که
رالف می‌بایست از نیکلاس بالاروین می‌گرفت و با پرواز ساعت دو بعد از
نیمه شب همان شب، هنگ‌کنگ را به مقصد لندن ترک می‌گفت.

گرینجر بالحنی جدی گفت:

— اطلاعات مربوط به آن بسته کوچک در مأموریت تو تأثیری ندارد.
بالحنی جدی گفتم:

— برعکس، بی تأثیر هم نیست باید بدانم.

لحظه‌ای مکث کردم و سپس ادامه دادم:

— و اما تو، اگر مجاز به افشاری راز آن بسته کوچک نیستی من اصراری
ندارم فقط توصیه می‌کنم که پرواز من به هنگ‌کنگ برای ساعت چهار
بعد از ظهر فردا لغو شود.

— خیلی یکددنه‌ای رامین!

— من به مأموریتی که باید انجام بدهم فکر نمی‌کنم. بنابراین تمام جزئیات
مأموریت کاسل را باید بدانم.

سرانجام گرینجر اطلاعات مربوط به مأموریت سری رالف کاسل را در
اختیارم گذاشت. این اطلاعات حاکی از آن بود که بسته کوچکی که رالف

می بایست از نیکلاس بالاروین می گرفت، در بردارنده چهار عدد «رم کارت» می بود. در اینجا لازم است به اختصار اضافه کنم که «رم کارت» ها دارای ابعاد مختلفی هستند. به عنوان مثال، رم کارت هایی که رالف کاسل می بایست حامل آن می بود، دو سانتی متر در سه سانتی متر و به قطر سه میلیمتر در نظر گرفته شده بود. قدرت هر رم کارت، ۶۴۰ کیلوبایت (هر بایت برابر یک حرف) است. بنابراین هر رم کارت ظرف چند ثانیه می تواند ۶۴۰ هزار حرف را در خود ثبت کند. لیکن برای پس گرفتن اطلاعات ثبت شده به کد رمز مخصوص نیاز است که آن را «پس ورد» می نامند. کد رمز مخصوص به دستگاهی داده می شود که رم کارت را در آن قرار می دهند، تا اطلاعات ثبت شده بر روی خود را پس بدهد، اضافه می کنم که بدون کد رمز مخصوص، پس گرفتن اطلاعات از رم کارت غیرممکن است.

اکنون باز می گردم به دنباله اطلاعاتی که گرینجر در اختیارم گذاشته بود. او پس از آنکه راز بسته کوچک را فاش کرد، اصرار داشت که تحلیل و بررسی مأموریت نافرجام کاسل را من به عهده بگیرم. ولی من کنجدکاو شده بودم که بدانم رم کارت های موضوع مأموریت سری کاسل که در شب حادثه مفقود شده بودند، چه نوع اطلاعاتی را ثبت کرده بودند. البته تردید نداشتم که اطلاعات ثبت شده به فعالیت کا.گ.ب در خاور دور ارتباط داشته است ولی مهم این بود که نوع فعالیت مشخص شود. گرینجر بسختی حاضر شد راز اطلاعات ثبت شده بر روی رم کارتها را فاش کند. بنا به گفته او، این اطلاعات مشابه اطلاعاتی بود که ولادیمیر کوزیچکین دبیر اول سفارت شوروی در تهران، در فرار اسرارآمیزش از ایران، با خود خارج کرده بود. گرینجر در این باره به جزئیات اشاره ای نکرد ولی گفت که مشابه این طرح در خاور دور به اجرا درآمده بود. و آخرین صحنه این نمایش مهیج به شکلی پایان یافت که

تهیه کنندگان و کارگردانان آن انتظارش را نداشتند. یعنی رمکارت‌ها به طرز اسرارآمیزی مفقود شده بودند.

گرینجر با همه تجربه‌ای که داشت راه حل‌هایی ارائه می‌داد که راه‌گشا نبود زیرا نکات مبهم مأموریت سری رالف کامل چنان بود که به اطلاعات سری دیگری نیاز داشت. این اطلاعات از منابعی می‌باشد دریافت می‌شده که در آن سوی خط قرار داشتند. مطمئناً اطلاعات بعدی نکات مبهم را روشن می‌کرد. ولی گرینجر با توجه به مسئولیتی که داشت در تکاپوی آن بود که این نکات مبهم را قبل از رسیدن اطلاعاتی از آن سوی خط، روشن کند. در این‌گونه موقع گرینجر با روش خاص خودش عمل می‌کرد. هیچ‌گونه نظریه‌ای که حاصل کار تحلیل و بررسی او در زمینه خاصی باشد ارائه نمی‌داد. مشاوران را یا فردی مثل مراکه با مسئله مورد نظر او در ارتباط بودند آزاد می‌گذاشت که موضوع مورد بحث را تحلیل و بررسی و اظهارنظر نمایند.

گرینجر در مورد رمکارت‌های مفقود شده نظر مرا جویا شد. اظهارنظر صریح در این باره به تحلیل عمیقانه کل اتفاقاتی که افتاده بود نیاز داشت، ابتدا موضوع مأموریت رالف را براین فرضیه قرار دادم که مأموران کا.گ.ب، با آگاهی از اینکه رالف حامل رمکارت‌هاست سعی نمی‌کنند او را در بین راه غافلگیر کنند، بلکه در پارکینگ هتل منتظر می‌مانند و بعد، او را هدف گلوله قرار می‌دهند و در نهایت در پارکینگ هتل منتظر می‌مانند و بعد، او را هدف گلوله قرار می‌دهند و در نهایت خشونت جسد یا پیکر نیمه جان او را با خود می‌برند.

این حدس و گمان با حالت‌های رالف در بازگشت از منطقه ویکتوریا، آن طور که ایزابل او را توصیف کرده بود، جور نمی‌آمد. ایزابل گفته بود که رالف پس از بازگشت از ویکتوریا آشفته حال به نظر می‌رسید و هیچ جوابی به

سئوالهای او که سعی کرده بود علت آشتفتگی او را بداند نمی داد.

و اما دومین فرضیه می توانست به این شکل باشد که رالف وارد مغازه عکاسی کوئین می شود، نیکلاس را نمی بیند نگران می شود و از آنجایی که زمان ورود، توقف و خروج او از مغازه عکاسی قبلًا محاسبه و زمانبندی شده بود، وی با عجله به پشت پیشخوان می رود و از آنجا سری به تاریکخانه می زند و همینکه با جسد نیکلاس بالاروین روی رو می شود با شتابزدگی آمیخته به تشویش، داخل مغازه را برای یافتن بسته کوچک مورد نظر که می بایست از نیکلاس تحويل می گرفت جستجو می کند و احتمالاً این جستجو را در لباسی که به تن جسد بوده است ادامه می دهد و سپس با نگرانی از مأموریت نافرجام خود، مغازه عکاسی کوئین را ترک می گوید و رهسپار کولون می شود و در پارکینگ هتل هدف چند گلوله قرار می گیرد.

این دو فرض، هر کدام نقاط ضعف مخصوص به خود را داشت. اگر فرض اول درست می بود این سوال مطرح می شد که چرا مأموران کا.گ.ب در آن وقت شب که حدود نیمه شب بوده رالف را که با فری سرویس به منطقه کولون مراجعت می کرده است غافلگیر نمی کنند که بسته کوچک را از او بگیرند و خودش را به دریا بیندازند و یا او را تحت مراقبت به شیوه خاص خود به کولون نمی آورند که بعد با خود ببرند؟ سوال دوم این بود که به چه دلیل رالف را در پارکینگ هتل هدف قرار می دهند و همان طرحی را اجرا می کنند که براحتی می توانستند در فری سرویس اجرا کنند!

اگر فرضیه دوم درست می بود، مأموران کا.گ.ب، باید نیکلاس بالاروین صاحب مغازه عکاسی را قبل از ورود رالف کاسل به آنجا به قتل می رسانند و همانجا منتظر می مانند تا رالف از راه برسد و او را نیز به دام بیندازند ولی برخورد آنها با مأمور مخفی انگلیس آن طور که شرحش گذشت در پارکینگ

هتل اگوست اتفاق افتاد.

گرینجر هوس کرد یکی از سیگارهای مرا دود کند. از بسته سیگار من که روی میز بود سیگاری برداشت خواستم برایش فندک بسازم ولی فندک را از دستم گرفت و به پشتی مبل تکیه کرد و گفت:

— تحلیل و بررسی جالبی بود ولی هنوز به تیجه نهایی نرسیده‌ای.

بعد سیگارش را روشن کرد و فندک را در کنار بسته سیگار گذاشت و به حالت اول نشست و اضافه کرد:

— آنچه برای من مهم است تیجه‌ای است که از این تحلیل باید گرفته شود.

به ساعتم نگاه کردم و گفتم:

— ساعت از نیمه شب گذشته بهتر است فردا پس از صرف صبحانه یا سر میز صبحانه، درباره تیجه نهایی با هم صحبت کنیم در حال حاضر من خیلی خسته هستم و باید استراحت کنم.

گرینجر پک کوتاهی به سیگارش زد و گفت:

— متاسفانه برنامه پایانی این ملاقات را طوری ترتیب داده‌اند که من مجبورم صبحانه را در فضا یعنی توی هواپیما بخورم و تو در اینجا، پس بهتر است قبل از شروع این برنامه پایانی، تیجه تحلیل و بررسی تو را بدانم. این را هم اضافه کنم که ملاقات بعدی ما در لندن خواهد بود البته پس از پایان موفقیت آمیز مأموریت.

— به پایان موفقیت آمیز مأموریت من زیاد امیدوار نباش چون خود من هم چندان امیدی ندارم.

— پس باید منتظر شنیدن خبر ناموفق بودن باشم.

تبسم کردم و گفتم:

– خودم هم نمی دانم چه اتفاقی ممکن است بیفتند چون هنوز وارد گود نشده ام یک وقت هم دیدی که به رالف کامل ملحق شدم. به هر حال، مأموریت مخاطره آمیزی را به من پیشنهاد کردی و من هم به خاطر دوستی چندین ساله مان این مأموریت را پذیرفتم.

گرینجر خاکستر سیگارش را در زیر سیگاری ریخت و گفت:

– بهتر است برگردیم به اصل موضوع.

دقایقی به آنچه از تحلیل و بررسی خود به دست آورده بودم اندیشیدم و سپس با قاطعیت گفتم:

– به اعتقاد من، نیکلاس بالاروین پس از ملاقات با رالف کامل به قتل رسیده است.

گرینجر سیگارش را خاموش کرد و گفت:

– منظورت این است که رالف، بسته رم کارت را تحویل گرفته است!

سر تکان دادم و گفتم:

– دقیقاً همین طور است.

نظریه صریح من، گرینجر را به اندیشه واداشت و از جا برخاست. یکی دوبار در طول اتاق به قدم زدن پرداخت بعد روی روی من ایستاد و گفت:

– این نظریه با وصف حال رالف در بازگشت از منطقه ویکتوریا کاملاً مغایرت دارد. آشتفتگی او می باشد دلیلی می داشته است.

خنده ای کردم و گفتم:

– داروین در ثوری خود دنبال یک حلقه گمشده می گشت در ماجراهی رالف کامل هم یک حلقه گمشده وجود دارد.

اضافه کردم:

– داروین در پیدا کردن حلقه گمشده ثوری خود موفق نشد ولی امیدوارم

ما بتوانیم حلقه گمشده این ماجرا را پیدا کنیم.

گرینجر در حالی که نگاهش به من بود. مبل را دور زد و سرجایش نشت و پرسید:

– ببینم در این تحلیل و بررسی به نکته تازه‌ای برخورده‌ای؟

بسته سیگارم را از روی میز برداشتم که سیگاری روشن کنم. بسته سیگار خالی بود. گرینجر دستش به طرف تلفن رفت که به آلبرت بگوید يك بسته سیگار برایم بیاورد دستم را روی گوشی تلفن گذاشت و گفت:

– بهتر است سیگار نکشم

گرینجر خودش را به روی مبل عقب کشید و گفت:

– خوب، آن نکته تازه‌ای که به آن برخورده‌ای چیست!

پوزخندی زدم و گفت:

– من چنین چیزی نگفتم.

– پس به نکته تازه‌ای برخورده‌ای که گنج و مبهم باشد!

– در حال حاضر باید در جستجوی حلقه گمشده بود من همه تلاشم را به

کار خواهم برد که این حلقه را پیدا کنم.

– با آرزوی موفقیت دوست من.

– متشرکرم رئیس گرینجر

او از جا برخاست و گفت:

– شب بخیر

من هم برخاستم و گفت:

– کجا، هنوز اطلاعات من تکمیل نشده.

گرینجر با بیهوصلگی گفت:

– گمانم اگر تا صبح هم من و تو اینجا روی روی هم بنشینیم تو من خواهی

سؤال کنی.

دستم را روی شانه اش گذاشتم و گفتم:

— می دام چند ساعت دیگر باید به لندن پرواز کنی ولی من دو سه سؤال کوتاه دارم که باید به آنها جواب داده شود. اولین سؤال راجع به نیکلاس بالاروین است. می خواهم بدانم او رابط بود یا مأمور سری کا.گ.ب.

گرینجر همان طور که توی چشمان من نگاه می کرد گفت:

— پس از تیره شدن روابط بین چین و شوروی کا.گ.ب مغازه عکاسی کوئین را به عنوان پایگاه اطلاعاتی تأسیس کرد و یکی از مأموران فعال خود را به نام نیکلاس بالاروین در آنجا گمارد.

پوزخندی معنی دار زدم و گفتم:

— و تو جادوگر بزرگ با سحر و افسون افکار نیکلاس بازیختن را اختیار کردی، رنگ غربی به آن زدی و او را درست در اختیار ام آی ۵ قرار دادی و او هم با این اطمینان که در امنیت کامل به سر من برد به شما خدمت کرد و ناگهان اریاب او بدون اطلاع قبلی و خیلی سریع به خدمات شایان نیکلاس در ام آی ۵ پایان داد بی آنکه هزینه کفن و دفن او را به عهده بگیرد.

گرینجر خنده مودیانه ای کرد و گفت:

— مأموران کا.گ.ب را فقط با سحر و افسون می شود مسیر زندگیشان را تغییر داد و انگویی این سحر و افسون در همه سروشهای اطلاعاتی به کار می رود و من، جادوگر کوچکی هستم که زیر دست جادوگران بزرگی که همچنان در پشت درهای بسته به طرحهای افسون کننده مشغولند به رمز این کار آشنا می شوم.

— تاریزی به مقام بزرگ جادوگری بررسی.

— اگر بخت یاری کند.

از او فاصله گرفتم و گفتم:

— برای من عجیب است که چرا عوامل شما در کا.گ.ب. که نیکلاس بالاروین را با اسم و شماره رمز می‌شناختند به شما هشدار ندادند که نیکلاس در معرض خطر قرار گرفته است!

گرینجر سخنان مرا تصدیق کرد و اظهار داشت که قبل از نزدیک شدن خطر به نیکلاس بالاروین می‌باشد توسط عوامل شان در کا.گ.ب. به آنها هشدار داده می‌شد، تا آنها بتوانند نیکلاس را به مکانی امن و دور از هنگ کنگ پرواز دهند. وی اعتراف کرد که سرعت دست به کار شدن کا.گ.ب. آنها را غافلگیر کرده بود.

او پرسید:

— دیگر سوالی نداری؟

انگشت سبابه ام را بلند کردم و گفتم:

— فقط یک سوال، ایزابل را کجا می‌توانم پیدا کنم؟

— در هتل اگوست هنگ کنگ، البته به هزینه ما.

— پس باید ترتیب پروازش به لندن داده شود.

— کاری به کار اقامت ایزابل نداشته باش.

بعد رمز آشنایی با اسپارک ریموند را که دو طرفه بود در اختیارم گذاشت و

در حالی که دست یکدیگر را می‌فرستدم گفت:

— دیدار بعدی ما در لندن خواهد بود و در موقع حساس و ضروری می‌توانی با اسپارک در ارتباط باشی. هستاً مراقب خودت و خانم ماریا هم باش به زودی سرراحت سبز خواهد شد. موفق باش.

پوزخندی زدم و گفتم:

— همان طور که قبل ام گفت من زیاد امیدوار نباش چون ممکن

است از همین حالا برای من سفارش ساخت یک تابوت داده باشدند.

گرینجر تبسم کرد و گفت:

— من هم به اسپارک ریموند سفارش می‌کنم که ترتیبی بدهد هر روز صبح
چند شاخه گل روی قبرت بگذارند.

۳

مأموریت من می بایست از نقطه‌ای آغاز می شد که ارتباط شناخته شده و مشخصی می داشت. آقای اسپارک ریموند را نقطه شروع مأموریت قرار دادم البته پس از ساعتها که در هتل اگوست استراحت کردم چون بیخوابی‌های چند شب متوالی بشدت رنجم می داد. حتی در بانکوک هم با آنکه وقت زیادی داشتم نتوانستم بیخوابی‌های گذشته را جبران کنم.

روز بعد، در حدود ساعت ده صبح برای ملاقات با آقای اسپارک ریموند عازم فرمانداریکل شدم. وی ظاهرآ منشی و همه کاره فرمانداریکل هنگ کنگ بود ولی در حقیقت این شغل پوششی بود بر شغل اصلی او که به طور مستقل کار می کرد و از لندن دستور می گرفت و با گرینجر ارتباط مستقیم داشت.

منشی اسپارک ریموند، انگلیسی و زنی بود میان سال و لاخر اندام با چهره‌ای عبوس که کمترین بهره‌ای از زیبایی نبرده بود. وی در برخورد با کسانی که به ملاقات ریموند می آمدند که من یک نمونه اش بودم، رفتاری نشان می داد که با تلغی چهره اش مطابقت داشته باشد.

این خانم ترشو وقتی فهمید من به قصد ملاقات اسپارک ریموند آمده‌ام گفت:

— برای ملاقات آقای ریموند قبلًا می باید وقت می گرفتید. ایشان بدون قرار قبلی کسی را نمی پذیرند.
بی آنکه او به صندلی مقابل میزش اشاره کند که بنشینم روی مبل چرمنی نزدیک به میز او نشتم و گفت:

— بله می دام ولی ملاقات من با ایشان بدون قرار قبلی باید صورت بگیرد لطفاً به آقای ریموند اطلاع بدهید که قصد دیدنشان را دارم مطمئناً مرا خواهند پذیرفت.

خانم منشی چین به پیشانی اش انداخت و از پشت عینک نمره دار به من خیره شد و گفت:

— به آقای ریموند بگویم چه کس قصد ملاقاتشان را دارد!
از جا برخاستم و پس از معدترت خواهی کارت ویزیتم را روی میزش گذاشتم و دوباره سرجایم نشتم. وی چند لحظه به کارت من نگاه کرد و سپس از پشت میزش بلند شد و از دری که به اتاق خودش باز می شد به نزد آقای ریموند رفت. طولی نکشید که از آنجا بیرون آمد، در اتاق را باز نگاهداشت و خطاب به من گفت که آقای ریموند منتظر من است.

آقای اسپارک ریموند بی آنکه از پشت میزش بلند شود، به روز بخیر من جواب گفت و پرسید:

— با من کاری داشتید؟
همان طور که روی روی او چسبیده به میز تحریرش ایستاده بودم کمی به روی میز او خم شدم و گفت: «چند شاخه گل برای نیکلاس» و او بلا فاصله در جواب این رمز آشنایی گفت: «ولی من پیشنهاد دیگری دارم».

بدین ترتیب، من و او از حریم یکدیگر گذشتیم و این دو عبارت رمز آشنایی به هر دوی ما اجازه داد که می توانیم بر احتی درباره پرونده رالف کاسل

صحبت کنیم.

اسپارک ریموند، که نمونه یک انگلیسی پرنخوت و خشک بود، تبسم کرد و از پشت میزش برخاست و کنارم آمد. وی قد بلند و لاغر اندام بود و چهل و چند ساله به نظر می‌رسید. موهای صاف و کم پشتی داشت ولی آنچه در چشمان او احساس می‌شد زیرکی بیش از حد مطلوب حرفه اش بود که قابل تعمق بود. در مجموع مردمی مرموز به نظر می‌رسید. در حالی که دست یکدیگر را می‌فشدیدم، ریموند با تبسم گفت:

— دنیای ما دنیای عجیبی است بدون اطلاعات و علایم رمز یعنی هیچ. به عقیده من این جور زندگی کردن خسته کننده است.

دست یکدیگر را رها کردیم او دستش را به بازوی من گرفت با هم به گوشه‌ای از اتاق که به سالن کنفرانس بیشتر شبیه بود تا دفتر کار، رفتم و در کنار هم روی مبل‌هایی که رویه آن از محمل آتشین بود نشستیم.

من به سخنان چند لحظه قبل او اشاره کردم و گفتم:

— برای رهایی از این زندگی خسته کننده فقط یک راه وجود دارد، خودتان را بازنشسته کنید.

ریموند پوزخندی زد و گفت:

— تا بازنشستگی راه زیادی در پیش است.

— پس با همین زندگی بسازید چون به خودتان تعلق ندارید.

— دقیقاً همین طور است.

بعد پرسید:

— چی میل دارید، قهوه یا چای و یا آب میوه؟

تبسم کردم و گفتم:

— متشکرم. چیزی میل ندارم. جز یک سیگار تلغیخ

ریموند بلا فاصله در جعبه سیگار روی میز را بلند کرد، به سیگارهای برگ داخل آن اشاره نمود و گفت:

— از بهترین نوع سیگار برگ هاوانا است. البته با تلخی کمتر.

به اصرار او، یکی از سیگارها را که باریکتر از بقیه بود برداشت و قبل از اینکه او برای من فندک بزند، من فندک را روشن کردم و به طرف او گرفتم. ریموند سیگارش را روشن کرد و گفت:

— منتظر تان بودم. ولی گرینجر نباید شما را استخدام می کرد. موضوع قتل رالف کاسل و مبارزه ای پنهانی که بین ما و کا.گ.ب در گرفته به خودمان مربوط است. من بدرستی نمی دانم که گرینجر از استخدام شما چه هدفی را دنبال می کند حتی به او اعتراض کردم که نباید دست به چنین کاری می زد ولی او جوابی به من نداد.

وی ادامه داد:

— این را هم باید اضافه کنم که دورادور شما را می شناختم و به نحوه کار تان آشنا بودم. با اینحال بعيد به نظر می رسد که بتوانید راز قتل کاسل را کشف کنید. در واقع شما به تنها باید با مأموران کا.گ.ب دست و پنجه نرم کنید که مطمئناً شما را در کنار نیکلاس بالاروین به خاک می سپارند و من از صمیم قلب می گویم که نگران شما هستم.

خاکستر سیگارم را در زیر سیگاری ریختم و گفتم:

— شاید هم گرینجر با چنین هدفی مرا استخدام کرده است.

اسپارک ریموند سیگار برگ را از میان دور دیف دندانش بیرون کشید و با تعجب گفت:

— منظور تان این است که او می خواهد از شما طعمه ای برای کا.گ.ب. بسازد.

سری تکان دادم و گفت:

— طعمه نه، ولی او حساب کرده است که اگر هنوز در سلاح کمری مأموران کا.گ.ب فشنگی باقی است هدف آنها من باشم که وابسته به هیچ یک از سرویسهای اطلاعاتی نیستم.

— پس اگر احساس می کنید که این مأموریت، آخرین مأموریت شماست، تا دیر نشده خودتان را کنار بکشید.

— ولی من این مأموریت را با همه مخاطراتی که در آن وجود دارد پذیرفته ام. کنار کشیدن یعنی شکست را قبل از رسیدن به آن پذیرفتن! ولی اگر در طالع من در این مأموریت کلمه شکست رقم خورده است، ترجیح می دهم که بموقع آن را بپذیرم. ولی نه حالا!

ریموند خنده معنی داری کرد و گفت:

— این دیوانگی است دوست من!

بعد با لحنی شوخی آمیز اضافه کرد:

— این یکدندگی شما بدین معنی است که از همین حالا باید یک تابوت برای شما سفارش بدهم!

پوزخندی زدم و گفت:

— لازم به سفارش دادن نیست. از تابوت‌های ساخته شده یکی را انتخاب کنید و تنها خواهش من این است که جنازه ام را به تهران بفرستید چون به برادرزاده ام قول داده ام که وقتی از این سفر به تهران بازگشتم چند روزی در آنجا بمانم.

اسپارک خنده دید و گفت:

— حرفهای مرا جدی نگیرید همان طور که من حرفهای شمارا پاسخی در جدی نبودن حرفهای خودم تلقی می کنم.

— پس بهتر است برویم سر اصل موضوع
— من بیش از آنچه گرینجر در اختیارتان گذاشته است، اطلاعات دیگری
ندارم.

سیگار برگ را که خاموش شده بود دوباره روشن کردم و گفتم:
— این را می دانم که گرینجر خلاصه گزارشی را که شما به لندن مخابره کرده بودید، در اختیارم گذاشت. با این وصف فکر کردم ممکن است در این فاصله اطلاعات تازه‌ای از عوامل خودتان در ک.ا.گ.ب دریافت کرده باشید. در هر صورت من به اطلاعات تازه‌ای نیاز دارم به همین دلیل گرینجر ترتیب ملاقات مرا با شما داده است.

— متأسفم دوست من در حال حاضر هیچ جور نمی توانم کمکتان کنم.
— امیدوارم که این را جدی نگفته باشیدا
— کاملاً جدی است چون در حال حاضر اطلاعات هر دوی ما در یک سطح است.

— اگر می دانستم که دست خالی از اینجا بیرون می روم مزاحمتان نمی شدم.

و بلا فاصله از جا برخاستم و به راه افتادم.
اسپارک ریموند نیز از روی مبل بلند شد و گفت:
— صبر کنید دوست من.

چند قدمی که از او فاصله گرفته بودم ایستادم و پرسیدم:
— موضوع تازه‌ای به فکرتان رسیده است؟
اسپارک ریموند گفت:

— گرینجر توصیه کرده است تا وقتی که شما در اینجا به سر می بردید، یک اتومبیل در اختیارتان بگذارم دستور تحويل اتومبیل با من و انتخابش با شما.

کمی فکر کردم و سپس گفتم:

— دستور بدھید همان اتومبیلی که رالف کاسل در شب حادثه از آن استفاده می کرد در اختیارم بگذارند.

ریموند متوجه شد و پرسید:

— این را جدی می گویید؟

سری تکان دادم و گفتم:

— کاملاً جدی است چون اگر حادثه ای برای من اتفاق بیفتد آن اتومبیل فقط به درد موزه اتومبیل می خورد که دیگر کسی جرأت استفاده از آن را نداشته باشد. گذشته از این، آن اتومبیل برای مأموران کا.گ.ب جذبه خاصی دارد.

ریموند در حالی که می خندید با منشی خود تماس گرفت و به او دستور داد که اتومبیل مورد تقاضا را برای من آماده کنند. بعد متوجه من شد و پرسید:

— دیگر چه کاری می توانم برای شما انجام بدهم؟

ته سیگار برگ را در زیر سیگاری خاموش کردم و گفتم:

— مشکرم کار دیگری ندارم.

اسپارک ریموند در حالی که به طرف میز تحریرش می رفت گفت:

— ولی من برای اینکه کمکی به شما کرده باشم می خواهم شما را با چهره چند تن از مأموران کا.گ.ب که در شبکه سرویس اطلاعاتی خودشان در خاور دور فعالیت دارند و از مهره های مؤثر و کارآزموده هستند آشنا کنم. شما خیلی خوب می دانید که هنگ کنگ به دلیل هم مرز بودنش با چین کمونیست، محل مناسبی برای جاسوسان مختلف است که خود ما هم از این فعالیت به دور نیستیم.

روی صندلی مقابل میز او نشستم و گفتم:

– در دنیا چند نقطه مثل هنگ کنگ وجود دارد که به صورت لانه جاسوسان کشورهای مختلف درآمده است مثل اسلامبول، جزایر ماسکانو و چند نقطه دیگر.

ریموند در حالی که کشی میزش را باز می کرد گفت:

– اسلامبول در جنگ دوم به صورت لانه جاسوسان آلمان نازی و متفقین درآمده بود و در حال حاضر محل مناسبی به حساب نمی آید و موقعیت خود را در این زمینه از دست داده است.

وی پاکتی ضخیم از توی کشی میزش بیرون آورد و از داخل آن چند قطعه عکس بیرون کشید. به یکی از عکسها خیره شد. بعد آن را به دست من داد. عکس تمام قد زن و مرد نسبتاً جوانی را در کنار هم نشان می داد. حدس زدم ممکن است عکس رالف کاسل و ایزابل باشد. ریموند حدس مرا تایید کرد دومن عکس با توضیحی که او داد عکس نیم تنہ نیکلاس بالاروین بود.

دو قطعه عکس را روی میز گذاشت و گفت:

– منهای ایزابل آشنا شدن با چهره آن دوتای دیگر که در قید حیات نیستند، برای من جالب نیست.

ریموند گفت:

– بله من دانم جالب نیست فقط خواستم با چهره دو مأمور ورزیده ما آشنا شوید که به طرز اسرارآمیزی کشته شدن امیدوارم شما بتوانید گمشده مارا پیدا کنید.

در جای خود حرکتی کردم و گفتم:

– به عقیده من در مأموریت کاسل یک حلقه گمشده وجود دارد که به قتل نیکلاس بالاروین هم مربوط می شود. هدف من پیدا کردن حلقه گمشده است البته اگر شما سفارش تابوت نداده باشید.

اسپارک ریموند چین به پیشانی اش انداخت و با تبسم گفت:
 – بس کنید دوست من، همه ما روزی به تابوت احتیاج داریم.
 – ولی در آینه ما، مردگان را بدون تابوت دفن می‌کنند
 – بله شما آینه خاصی داریدا

اسپارک میز تحریرش را دور زد و آمدکنار من که روی صندلی مقابل میز او نشسته بودم ایستاد که به گفته خودش چهره چند مأمور کا.گ.ب را به من بشناساند. وی با هر عکسی که نشانم می‌داد درباره صاحب عکس نیز چند کلمه‌ای توضیح می‌داد.

پس از این نمایش بصری، من از روی صندلی بلند شدم که از او خداحافظی کنم ریموند دست مرا توی دستش گرفت و گفت:
 – امشب برای صرف شام در رستوران گلدن پرسنس منتظر تان هستم.
 تشکر کردم و گفتم:
 – با توجه به مأموریتم می‌خواهم بدایم در این ضیافت کوچک فقط من دعوت دارم یا اشخاص دیگری هم دعوت شده‌اند؟
 اسپارک دست مرا رها کرد و گفت:

– تصمیم دارم فقط از ایزابل دعوت کنم که با هم آشنا شوید.
 با تبسم معنی داری گفتم:

– فکر کردم از صاحبان آن چندتا عکس هم دعوت کرده‌اید
 ریموند پوزخندی زد و گفت:
 – اگر منظور تان مأموران کا.گ.ب است، آنها بدون دعوت با ما در زیر سقف رستوران گلدن پرسنس شام صرف خواهند کرد. منتها سر یک میز دیگر چون از نزدیک می‌خواهند با شما آشنا شوند به همین دلیل توصیه می‌کنم که مواطف خودتان باشید.

یک قدم به طرف در خروجی رفتم و گفتم:

— آنها از چند روز پیش با من آشنا شدند.

— این آشنایی کجا صورت گرفت؟

— در سالن ترانزيت فرودگاه بمبئی. بنابراین دیگر دلیلی ندارد که آنها

بخواهند از نزدیک با قیافه من آشنا شوند.

— به هر حال تا وقتی که شما در این مأموریت هستید آنها بشدت مراقبتان

هستند.

— این مراقبت دو طرفه است. متنها هر کدام به شیوه خاص خودش.

و بلافاصله از دفتر کار ریموند خارج شدم، تا اتومبیل را که در شب حادثه زیرپای رالف کاسل، و از نوع «کارتینا» و ساخت انگلیس و فرمان آن سمت راست بود تحویل بگیرم. اتومبیل را آماده کرده بودند. به در سمت راننده نگاه کردم، جای سه گلوله روی در توجهم را جلب کرد. آنجا برای بررسی جای گلوله‌ها مناسب نبود ولی وقتی که وارد پارکینگ هتل اگوست شدم، به بررسی جای گلوله‌ها پرداختم. دو تا از گلوله‌ها کمی بالاتر از لبه پایینی و سومی حدود ده سانتیمتر پایین‌تر از لبه بالایی اصابت کرده بود. برای آنکه بدقت مسیر گلوله‌ها را پس از عبور از در اتومبیل و اصابت آن به بدن رالف کاسل مشخص کرده باشم، خودم را به جای رالف در پشت در نیمه باز قرار دادم و به این نتیجه رسیدم که گلوله‌های اول و دوم می‌باشد به ساق پای او و سومی به بالای ران پای چپش اصابت کرده باشد. روی این حساب، رالف در موقعی که او را می‌ربایند زنده بوده است. بعد به جستجوی داخل اتومبیل پرداختم ولی چیزی که کنجکاوی مرا برانگیزد، ندیدم.

۴

حدود نیم ساعت پس از ورودم به رستوران گلدن پرس، خانم ایزابل وارد شد. ریموند ما دو نفر را به یکدیگر معرفی کرد. ایزابل همان طور که از عکشش می‌شد حدس زد، سی و چند ساله به نظر می‌رسید. جذاب، شیک پوش و لباسی به رنگ تیره پوشیده بود و اثر تلخ بازگشت از آستانه ازدواج با رالف کاسل بر چهره اش نقش بسته بود. شام در فضایی سرد و خشک، مثل اینکه هر سه نفرمان نسبت به هم بیگانه ایم صرف شد. گهگاه من بیشتر و ریموند موضوعی را مطرح می‌کردیم. ایزابل خیلی کم حرف می‌زد. چند بار تصمیم گرفتم قولی را که به ریموند داده بودم بشکنم و ایزابل را بزیر سؤال ببرم که حالتهای روحی رالف کاسل را در شب حادثه برایم توصیف کند ولی هر بار به این نتیجه می‌رسیدم که اولاً سالن رستوران محل مناسبی نبود و دیگراینکه امکان داشت ایزابل از پاسخ دادن طفره برود.

بعد از شام مشغول صرف قهوه بودیم که گارسن میز ما که جوان تنومندی از مردم جزیره بود اطلاع دادکه مرا پایی تلفن می‌خواهند. به دنبال او به دفتر مدیر رستوران رفتم کسی در آنجا نبود. گارسن در اتاق را بست و به دنبال کارش رفت. من خیلی سریع گوشی تلفن را از روی میز برداشتم تا دو کپسول گیرنده

و فرستنده آن را آزمایش کنم. در کپسول گیرنده یک استراق سمع بسیار ظریف و کوچکی کار گذاشته بودند. گوشی را به حالت اول در آوردم.

— الوا

صدای زنی از آن طرف سیم برخاست و به زبان فرانسوی لهجه دار گفت:

— من با رامین می خواهم صحبت کنم.

— خودم هستم، شما؟

— من باید شما را ببینم.

— شما کی هستید؟

— وقتی که با هم روی رو شدیم خودم را معرفی می کنم.

— ولی من عادت ندارم با کسی که اصلاً نمی شناسم شناسیش قرار ملاقات

بگذارم.

— من هم از روی احتیاط و اینکه ممکن است مکالمات ما را بشنوند،

نمی توانم خودم را معرفی کنم.

— پس بهتر است شب بخیر بگوییم و به این مکالمه بی نتیجه خاتمه بدهیم.

— صبر کنید آقا، من برای ملاقات خودمان یک محلی را تعیین می کنم.

— بی نتیجه است.

— فردا ساعت ده صبح در گورستان، در کنار قبر نیکلاس بالاروین منتظر تان هستم. من تور سیاه روی صورتم می اندازم و چند شاخه رز در دست چپم می گیرم با این دو نشانی مرا خواهید شناخت شب بخیر.

من بی آنکه شب بخیر بگوییم گوشی تلفن را سرجایش گذاشت و به سر میز برگشتم.

اسپارک ریموند پرسید:

— شناختیش کی بود؟

پوزخندی زدم و گفت:

— بهتر بود می پرسیدی خودش را معرفی کرد یا نه! ولی اصرار من برای معرفی خودش بی نتیجه بود. من هم گوشی را گذاشت.

ریموند پرسید:

— به موضوع خاصی اشاره نکرد؟

اولین سیگار بعد از شام را روشن کردم و گفت:

— شاید برای هر دوی شما جالب باشد که طرف مکالمه زن بود و اصرار داشت که با من قرار ملاقات بگذارد.

ریموند با شتابزدگی و با لحنی خودمانی گفت:

— و تو قبول نکردی!

— باید قبول می کردم؟

— البته، باید می دانستیم باتو چه کار دارند

پکی به سیگار زدم و گفت:

— متأسفم اسپارک، من عادت ندارم با کسی که نمی شناسم شناسمش قرار ملاقات بگذارم. به آن زن ناشناس هم همین جواب را دادم.

ایزابل رو به جانب ریموند کرد و گفت:

— به اعتقاد من، زن ناشناس از طرف همانهایی که رالف را ریودند تلفن کرده است.

اسپارک ریموند سری تکان داد و گفت:

— بله ممکن است.

بعد نگاهی به دور و بر میزان انداخت و گفت:

— حدس من این است که آنها در به دست آوردن آنچه در جستجویش

بودند ناکام مانده‌اند.

ته مانده قهوه‌ام را که سرد شده بود سرکشیدم و گفتم:
— و به همین دلیل در تدارک به دام انداختن من بودند یک فکر احمقانه که
میچ جور نمی‌شود تفسیرش کرد.
ریموند خنده کوتاهی کرد و گفت:

— در حقیقت هدف‌شان این بوده است در صورتی که قرارشان را قبول
می‌کردی و سر ساعت به وعده‌گاه می‌رفتی، با تهدید و ارعاب و ادارت
می‌کردند که بسرعت از هنگ‌کنگ خارج شوی.

ایزابل نظریه ریموند را تایید کرد. او که تا قبل از تلفن زن ناشناس خیلی
کم حرف می‌زد. در این باره طوری اظهارنظر می‌کرد که انگار سال‌هاست در
خدمت سرویس اطلاعاتی انگلیس بوده است! وقتی که به او گفتم نظریاتش
دال بر تجربه اش در این زمینه است، وی با تبسمی که در طول چند ساعتی که
سر یک میز نشسته بودیم کمتر بر لبانش نقش بسته بود این طور اظهار داشت
که این گونه حدس و گمان را از رالف آموخته است.

چند دقیقه‌ای از ساعت یازده شب گذشته بود که رستوران گلدن پرنسیس
راترک گفتیم. قرار شد ایزابل را ریموند به هتل محل اقامتش برساند. ایزابل به
من شب بخیر گفت و همینکه روی صندلی جلو نشست و ریموند در اتومبیل
را بست به او گفت که اتومبیل را از عقب دور بزنند چون موضوع مهمی است که
باید بداند. در فاصله چند لحظه‌ای که من و ریموند اتومبیل را از عقب دور
می‌زدیم، او را در جریان قرار ملاقاتی گذاشت که زن ناشناس، ساعت، روز و
 محل آن را تعیین کرده بود. ریموند توصیه کرد که حتماً به محل ملاقات بروم
ولی قبل از ساعت ده، تلفنی با او تماس بگیرم. به ریموند شب بخیر گفتم و
خودم را به اتومبیل که کسی دور از رستوران پارک کرده بودم رساندم.

حدود نیمه شب بود که وارد پارکینگ هتل محل اقامتم شدم، اتومبیل را پارک کردم و همان موقع اتومبیلی وارد پارکینگ شد و در کنار اتومبیل من پارک کرد. تا اینجا هیچ چیز غیرعادی وجود نداشت و یا پیش نیامد. توقف آن اتومبیل مصادف شد با موقعی که من در اتومبیل را قفل کردم و به راه افتادم که به طرف آسانسور بروم چند قدمی که از اتومبیل دور شدم کسی مرا به اسم صدا کرد. ایستادم به دور خودم چرخیدم تا ببینم این کسی که مرا به اسم صدا کرد کیست؟ با دو مرد جوان که از قیافه شان پیدا بود چیزی هستند و سی و چند ساله به نظر می رسیدند رویرو شدم. آنها از سرنشینان همان اتومبیل بودند و به طرف من آمدند همینکه نگاهمان با یکدیگر تلاقي کرد آنها دسته اشان را به علامت اینکه خطری از جانب آنها متوجه من نیست، بالا بردنده.

به زبان انگلیسی پرسیدم:

— یامن کاری داشتید؟

دو مرد جوان چیزی روی در روی من ایستادند یکی از آنها بالحنی مؤبدانه گفت:

— ما آمده ایم که شما را به ملاقات کسی ببریم که نه فقط مشتاق دیدن شماست، بلکه درباره موضوع مهمی می خواهد با شما صحبت کند. همین‌طور اطمینان می دهیم که هیچ خطری تهدیدتان نمی کند و پس از پایان ملاقات، شما را به اینجا یا هر جای دیگری که مایل باشید برسان گردانیم.

در حالی که دست به پیشانی ام می کشیدم پرسیدم:

— این کسی که می خواهد مرا ببیند کی و چه کاره است؟

دیگری گفت:

— همان طور که دیدید برمضوره می‌کامله دوستانه بود در حالی که من توانست با خشونت باشد. بنابراین تأمل بفرمایید تا در مقصد، همه چیز آن

طور که شما انتظار دارید روشن شود.

من با اینکه می دانستم آنها به هیچ یک از سوالهای من پاسخ نمی دهند
عمداً سوال می کردم که قبل از رسیدن به مقصد از خلال گفته های آنها در این
زمینه چیزی دستگیرم شود. هر چند آنها از افراد عادی نبودند.

دوباره پرسیدم:

— این کسی که می خواهد مرا ببیند زن است یا مرد؟

جوان اولی با تبسم گفت:

— فکر می کنم بین راه هم می توانیم به این سوال و جوابهای بسی نتیجه
ادامه دهیم.

بعد به اتومبیل خودشان اشاره کرد و افزود:

— شما دارید وقت تلف می کنید. لطفاً بفرمایید سوار شوید.

شانه هایم را بالا انداختم و به طرف اتومبیل آنها رفتم. یکی از آن دو در
سمت چپ عقب اتومبیل را باز کرد. من داخل اتومبیل شدم و وسط صندلی
نشتم. آن دو جوان در دو طرف من قرار گرفتند. علاوه بر آنها دو نفر هم جلو
نشسته بودند که یکیشان راننده بود. در اینکه برخورد کاملاً دوستانه بود تردید
نداشتم چون اگر غیر از این می بود حتی یک لحظه هم به من فرصت سوال
کردن نمی دادند چون به نحوه این جور برخوردها کاملاً آشنا بودم. در
مأموریت های گذشته برخوردهای غیردوستانه و خشونت بار، بسیار برایم
اتفاق افتاده بود که حتی تهدید به مرگ هم شده بودم ولی این یکی از نوع دوم
بود یعنی برخورد بدون تهدید و خشونت که به ندرت ممکن بود اتفاق بیفتند.
این را هم اضافه کنم که وقتی داخل اتومبیل شدم، راننده و مرد جوانی که
در کنار او نشسته بود به من شب بخیر گفتند و من متقابلاً جواب دادم.

از پارکینگ که بیرون آمدیم مأموری که سمت راست من نشسته بود مرا

مخاطب قرار داد و گفت:

— به ما دستور داده اند مسیری را که تا مقصد طی می کنیم برای شما باید ناشناخته بماند بنابراین با چشم بند مخصوصی که به شکل کلاه ساخته شده است چشمهای شمارا می بندیم.

با خونسردی گفت:

— هر دستوری که داده اند انجام دهید من در اختیار شما هستم.
او به مأموری که روی صندلی جلو نشسته بود بزبان خودشان چیزی گفت.
آن مرد کلاهی به او داد که آن را در اختیار من گذاشتند. همان مأموری که یک برعی نشسته بود به من گفت:

— لطفاً کلاه را سرتان بگذارید و لبه آن را پایین بکشید. کاری را که او گفته بود انجام دادم. ناگهان چشمانم را ظلمت گرفت درست مثل این بود که پارچه‌ای کلفت و برنگ سیاه بر روی چشمانم کشیده باشد، حتی کمترین کورسوبی به چشمانم نمی خورد، کلاه جالبی بود که برای اولین بار آن را تجربه می کردم.

اتومبیل همچنان بسرعت در حرکت بود. با آنکه می دانستم در منطقه کولون هستیم تشخیص مسیر برایم امکان نداشت. حدس زدم ممکن است مقصد یعنی محلی که با مرد یا زنی ناشناس که می بایست ملاقات می کردم در منطقه ویکتوریا باشد.

سرانجام، زمانی رسید که اتمبیل توقف کرد. از صدای به هم خوردن آب اطمینان یافتم که محل توقف، ساحل دریاست. درهای اتمبیل باز شد مرا با چشمان بسته و از در سمت راست پیاده کردند. یکی از آنها دستش را به بازویم گرفت و مرا به جلو حرکت داد. مقدار راهی کوتاه که رفتیم مسیر تغییر کرد. زیر پاییم تخته بود و این نشانه‌ای بود از اینکه بر روی اسکله قرار گرفته ایم. صدای

آرام برخورد امواج به ساحل و پایه های اسکله بوضوح شنیده من شد.
حالا دیگر یقین داشتم که مرا با قایق موتوری یا کشتی ماهیگیری به منطقه
ویکتوریا یا نقطه ای در امتداد همان ساحل من برند که هیچ جور قادر به
ترسیم مسیر و محل ملاقات در ذهنم نباشم.

دقیقاً به خاطر ندارم ولی حدود بیست و شاید هم چند قدم بیشتر که در
طول اسکله جلو رفتیم، مرا متوقف کردند. کسی که دستش را به بازویم گرفته
بود گفت:

— هم اکنون شما را به یک کشتی ماهیگیری که در اینجا پهلو گرفته است
من برم ...

کلام او را قطع کردم و پرسیدم:

— با کشتی ماهیگیری کجا قرار است بروم؟
او خنده ای کرد و گفت:

— همین جا! محل ملاقات در کابین زیر هرشه کشتی ماهیگیری است.

— پس من توانم کلاه جادویی را از سرم بردارم.

— هنوز نه، وقتی که وارد کابین شدید به شما خواهند گفت که کلاه را از
سرتان برهارید.

— این کلاه جادویی اختراع جالبی است!

— شما هم اسم جالبی بر روی آن گذاشتید.

— منتظر کسی هستید؟

— گمی صبر داشته باشید.

چند دقیقه بعد، مرا از روی اسکله به هرشه کشتی ماهیگیری راهنمایی
کردند و میس از پلکان چویی گهه به کابین منتهی من شد پایین برندند. داخل
کابین نشم. آن مرد، دست از بازویم گشید و من در حالی که پایم را بزوی زمین

من کشیدم دو سه قدم از در کابین فاصله گرفتم، ایستادم و پرسیدم:

— آیا من توانم این کلاه جادویی را از سرم بردارم؟

مردی بزبان انگلیسی گفت:

— البته که من توانید ولی پادتان باشد که نور چراغ چشمها یتان را ناراحت می‌کند.

بالحنی که اندکی ناراحتی ام را آشکار می‌ساخت گفتم:

— به هر صورت باید روی در روی هم بشینیم و صحبت کنیم.

کلاه را از سرم برداشتیم و دستم را بروی چشمها یم گذاشتیم تا کم کم به نور چراغ سقفی کابین عادت کند. کسی به من نزدیک شد و کلاه را از من گرفت و مرا برروی صندلی راحتی نشاند. همینکه چشمها یم به روشنایی عادت کرد نگاهی به دور و بر کابین انداختیم و بعد بروی مردی که روی روی من در طرف دیگر کابین نشسته بود، ثابت ماند. مردی بود لاغر اندام با صورت استخوانی و موهای صاف و کم پشت و چشمها فرو رفته که به اسکلت می‌ماند.

همان طور که نگاهم به او بود پرسیدم:

— با من کاری داشتید آقای...

— اونها تبسم گفت:

— مرا لی چنان خطاب کنید.

بعد اضافه کرد:

— نمی‌باپست شما را ہا چشمها بسته به اینجا من آوردند ولی چاره‌ای نبود.

— منظورتان را من فهم آقای لی چان و به نحوه این دعوت دوستانه لیلیاً

اعتراضی ندارم.

— متشکرم دوست من.

— لطفاً بفرمایید هدف از این دعوت دوستانه چیست؟

لی چان بسته سیگارش را به طرف من گرفت. سیگاری برداشت. نوع سیگار انگلیسی بود. یکی از دو مأمور چینی از جا برخاست و شعله فندک را به سیگار من نزدیک ساخت و بعد سیگار رئیس خود آقای لی چان را روشن کرد.

لی چان پکی به سیگارش زد و گفت:

— شما را به اینجا دعوت کردم که راجع به مأموریت رالف کاسل با هم صحبت کنیم.

پوزخندی زدم و گفت:

— همان مأموریت نافرجام که به قیمت از دست دادن جانش تمام شد.

لی چان طوری خنده دید که دندانهای نامنظم و زردرنگش نمایان شد. بعد

پک ملایمی به سیگارش زد و گفت:

— نه آقای رامین، مأموریت رالف کاسل نافرجام نبود او بسته رم کارتها را از نیکلاس بالاروین تحويل گرفته بود ولی متأسفانه مأموران ما نتوانسته بودند بموقع به مغازه عکاسی بررسند حتی در تعقیب کاسل هم ناموفق بودند و در این میان مأموران کا.گ.ب، خیلی سریع دست به کار شدند و با اطمینان از اینکه رم کارتها نزد کاسل است او را ترور کردند و بعد جسدش را با خود برداشتند.

من خنده ام گرفت خواستم چیزی بگویم که ناگاه یکی از مأموران آقای لی چان که ظاهراً به نظر می رسید از کارگران کشتی ماهیگیری است با چند لیوان نوشیدنی خنک وارد کابین شد و سینی لیوانهای نوشیدنی را روی میز وسط کابین گذاشت و بیرون رفت.

لی چان گفت:

— تصمیم داشتم شما را به شام دعوت کنیم ولی با خبر شدیم که شام

میهمان آقای اسپارک ریموند هستید.

سیگارم را که به نیمه رسیده بود، در زیر سیگاری خاموش کردم و گفتم:

— بهتر بود این دعوت را به فردا شب موکول می‌کردید.

در حالی که یکی از مأموران لی چان، سینی نوشیدنی را جلو من گرفته بود،

آقای لی چان گفت:

— لازم بود همین امشب شما را ببینم و نیمه شب را برای ملاقاتمان انتخاب کردم که مأموران من بتوانند بر فضایی که در آن قرار می‌گیرند تسلط بیشتری داشته باشند، حتی در پارکینگ هتل که با شما رویرو شدند. چون اگر رفتار شما دوستانه نمی‌بود با رفتار خشونت آمیز مأموران من رویرو می‌شدید و در آن موقع هیچ کس نمی‌توانست به کمک شما بیاید. همان طور که در ماجراهی رالف کاسل کسی در پارکینگ دیده نشد.

وی اضافه کرد:

— به هر صورت، رفتار شما عاقلانه و دوراندیشانه بود، دوست من!

با اینکه ملاقات دوستانه بود، لی چان می‌کرد در قالب کلمات دوستانه موضع پرقدرت‌ش را به رخ من بکشد و با کنایه و اشاره به من بفهماند که این ملاقات هر چند دوستانه ولی به دور از خشونت نخواهد بود. در برابر این قدرت نمایی او، لازم بود من هم موضع پرقدرتی را برای خودم بسازم و به او بفهمانم که در این برخورد دوستانه تنها نیستم.

کسی از نوشیدنی خنک که در هوای شرجی و دم کرده کابین گوارا بود

سرکشیدم و گفتم:

— آن موقع که مأموران شما با من رویرو شدند، من تنها نبودم. دو تن از مأموران بخش عملیات سریع سرویس اطلاعاتی انگلیس مقیم هنگ‌کنگ در حول و حوض محلی که من اتومبیل را پارک کردم مراقب بودند. آنها به دستور

آقای گرینجر شب و روز مراقب حفظ جان من هستند که ماجراهی رالف کاسل تکرار نشود. بنابراین اگر مأموران شما که اینجا نشسته اند رفتاری غیردوستانه می داشتند مطمئناً هیچ کدامشان زنده از پارکینگ خارج نمی شدند حتی آن دو مأموری که توی التومبیل نشسته بودند.

اندکی مکث کردم و ادامه دادم:

— طبیعی است که من هم ساکت نمی ماندم ولی از آنجا که در جستجوی اطلاعات بیشتری در زمینه خط اصلی مأموریتم هستم از هر فرستی مثل دعوت دوستانه شما استقبال می کنم. بنابراین وقتی که مأموران شما با من رویرو شدند، درست در تیررس آن دو مأمور محافظ قرار داشتند و در لحظه ای که تصمیم گرفتم این دعوت را قبول کنم، به آن دو مأمور محافظ علامت دادم که خطری متوجه من نیست و فقط می توانند هوای مرا داشته باشند.

لی چنان و دو مأمور او چشم به من دوخته بودند. حروفهای من هنوز تمام نشده بود و لازم بود آخرین برگ را بزمین بزنم که حساب کار دستشان بیاید. پس از آنکه با کمی نوشیدنی گلویی تازه کردم ادامه دادم:

— هم اکنون که با شما صحبت می کنم، آن دو مأمور محافظ در حواله و حوش اسکله مخفی شده اند و این کشتن ماهیگیری را زیر نظر گرفته اند. پس بهتر است با هم روابط باشیم چون این طور که معلوم است، هدف هر دوی ما یکی است. هر چند به گفته شما مأموریت کامل فافرجام نبوده است.

موضوع مأموران محافظ کلاً بس اساس بود در واقع نمایشی بوده از قدرت نمایی توانخالی من در برابر لی چان اچون او باریں هدف که مرا مروع نماید موضع قدرتش را برخ من می کشید که مقیمه ای باشد بر آنچه او آن را دعوت دوستانه خواهد بود.

لی چان به دو مأمور خود اشاره کرد که از کابین خارج شوند. در حقیقت به آنها مأموریت داد که مراقب اسکله و حول وحوش کشتنی ماهیگیری باشند و موضوعی که من عنوان کرده بودم را از دید ضداطلاعاتی بررسی کنند.

چند دقیقه پس از آنکه من ولی چان تنها شدیدم او مأموریت رالف کاسل را پیش کشید و مدعی شد که رالف بسته رم کارتها را از نیکلاس بالاروین تحویل گرفته بود ولی در حد فاصل مقاومت عکاسی کوئین و پارکینگ فری معلوم نیست چه اتفاقی برای او می‌افتد! زیرا مأموران کا.گ.ب با این اطمینان که رم کارتها پیش او بوده است، پس از ترور رالف کاسل متوجه می‌شوند که رم کارتها پیش او نیست.

لی چان در تفسیر این اطلاعات ادامه داد:

— براساس آخرین اطلاعاتی که از عوامل نفوذی مان در شبکه کا.گ.ب در هنگ کنگ به دستمان رسیده است، مأموران کا.گ.ب سخت در جستجوی رم کارتها مفقود شده هستند.

وی لحظه‌ای مکث کرد و سپس نظر مرا جویا شد.

خنده کوتاهی کردم و گفتم:

— حالا سه نفر شدیم، شما، کا.گ.ب و من! مسابقه جالبی است، سه دونده پرتوان روی سه خط با هدفی مشترک! حال پیش بینی اینکه کدام یک از این سه دونده برنده شود ناممکن است!

لی چان خنده اش گرفت و پیشنهاد کرد که اگر من و او در کنار هم روی یک خط قرار بگیریم، بینده مسابقه خواهیم بود. منظورش را بوضوح دریافتیم. او من خواست برسی رم کارتها مفقود شده که هیچ رد یا نشانه‌ای از آنها نداشت با من وارد معامله شود. از لی چان خواستم که درباره پیشنهادش توضیح بیشتری بلهد.

لی چان پس از آنکه ته مانده نوشیدنی اش را سرکشید پرسید:

— دستمزد شما در این مأموریت چقدر است؟

— متأسفم آقای لی چان، این سؤال را نشنیده می‌گیرم.

— پایبندی شما به اصول رازداری از لحاظ مادی بضررتان تمام می‌شود.

— به هر حال باید به یک اصلی معتقد بود.

لی چان جنبه مالی پیشنهادش را مطرح ساخت و این طور تسبیحه گرفت،
باتوجه به اینکه من (رامین) فردی آزاد هستم و به هیچ یک از سرویسهای
اطلاعاتی و ضداطلاعاتی بستگی ندارم و باید در فکر تأمین آینده ام باشم. او
در پایان این بحث کوتاه که هدفتش تطمیع من بود دومین پیشنهاد را ارائه داد که

دویست و پنجاه هزار دلار و با حفظ موقعیت فعلی، برای او کار کنم!

در جای خود کمی جابجا شدم و پرسیدم:

— گوش کنید آقای لی چان، میل دارم بدانم چه چیزی باعث شده که شما
چنین پیشنهادی را مطرح کنید!

لی چان دستی به موها یش کشید و در حالی که چشمهای فرو رفته اش را
بروی من ثابت نگهداشت بود گفت:

— حذف شما از خط ام آی ۵ در این مبارزه پنهانی

پوزخنلی زدم و گفتم:

— البته ظاهراً و بعد ملحق شدن به خط شما در این مبارزه پنهانی ا

لی چان که توی صنلی راحتی فرو رفته بود، راست نشست و گفت:

— دقیقاً همین طور است. همنا یادتان باشد که پیشنهاد دویست و پنجاه
هزار دلار به قوت خودش باقی است. حتی همین حالاً اگر جواب شما مثبت
باشد، پنجاه درصد این مبلغ را نهاداً دریافت خواهید کرد.

— پیشنهاد جالبی است!

— البته که جالب است. حالا میل دارم بدانم پیشنهاد شما چیست!

با آنکه در موقعیت ناجوری قرار داشتم خیلی صریح به او گفتم که پیشنهاد خاصی ندارم، ضمناً پیشنهاد او را هم نمی‌توانم قبول کنم. لی چنان یکه خورد چون رد پیشنهاد او از جانب من سوای آن چیزی بود که انتظارش را داشت. او با این تصور که رقم دویست و پنجاه هزار دلار و در صورت قبول پیشنهادش، پنجاه درصد آن را نقداً پرداخت می‌کرد، پیش خود حسابهایی کرده بود که به پیشنهادش جواب مثبت می‌دهم ولی وقتی که با پاسخ منفی من رویرو شد، چهره استخوانی او با آن چشمها فرو رفت و حالت دیگری پیدا کرد. آثار خشونت بر خطوط چهره اش نشد. در حالی که دست به چانه اش گرفته بود و عضلات صورتش را می‌فرشد، مرد بود که در برابر پاسخ منفی من چه واکنش نشان دهد. آیا موضوع را که پایانی نافرجام داشت، تمام شده تلقی کند و به رفتار دوستانه اش ادامه دهد و یا آن طور که وظیفه اش حکم می‌کند تهدید نماید که اگر به مأموریتم ادامه دهم چنین و چنان خواهد شد و ممکن است سرنوشتی مشابه رالف کاسل، متها به دست مأموران او داشته باشم!

سکوت مانند ابری تیره در فضای کابین سنگینی می‌کرد. من در حالی که به موقعیت خودم می‌اندیشیدم، نگاهم را به تابلوی رنگ و روغنی بالای سر لی چنان دوخته بودم که نمایی بود از یک کشتنی ماهیگیری که گرفتار توفان شده بود. در عین حال قیافه او را که همچنان در اندیشه پاسخ منفی من بود، زیر نظر داشتم. من حرفی برای گفتن نداشتم چون به پیشنهادش جواب رد داده بودم و حالا او می‌بایست پس از رد پیشنهادش تصمیم می‌گرفت چه رفتاری نشان دهد.

لی چنان ته مانده نوشیدنی اش را که رنگش برادر آب شدن یخهای درون لیوان تغییر کرده بود سرکشید و نگاه عمیقی به چهره ام انداخت و پرسید:

— آنچه گفتید، حرف آخر بود یا امکان دارد تجدیدنظر کنید؟

در حالی که تبسم بر لب داشتم سرم را به چپ و راست حرکت دادم و

گفتم:

— من همیشه قاطعانه تصمیم می‌گیرم. آنچه گفتم حرف آخر بود و نیازی به تجدیدنظر ندارد.

لی چنان که هنوز لیوان خالی در دستش بود آن را روی میز گذاشت و گفت:

— حتی اگر آن رقم به دو برابر برسد!

خیلی سریع از روی صندلی راحتی برخاستم، انحصاراً یعنی را در هم کشیدم و

گفتم:

— نکند شما به این نتیجه رسیده اید که من ظرف این بیست و چهار ساعتی که از ورودم به هنگ کنگ گذشته است، به اطلاعاتی دست یافته ام که به زودی رم کارتها را به دست خواهم آورد! اگر براین تصور مستید لطفاً این فکر را از سرتان بیرون کنید چون من هم مثل شما هنوز به نقطه روشنی نرسیده ام، آقای لی چان.

او وقتی در برابر لحن تند من قرار گرفت با لبخندی تو دار گفت:

— لطفاً بشنیدن دوست من

سر جایم نشتم و فکر کردم وی می خواهد پیشنهاد تازه‌ای ارائه دهد ولی او به یکی از مأمورانش که نزدیک به در کابین استاده بود، به زبان خودشان چیزی گفت. آن مأمور از قفسه طبله پنلی شده کابین، لوله کاغذی را برداشت که طول آن حدود یک متر بود و همینکه آن را بر سطح چدار کابین کشید، فهمیم که می خواهند فیلمی را برای من نمایش دهند. دقایقی بعد دستگاه آهارات کوچکی را که متناسب با لباسی کابین و هرده نمایش بود بر روی سه پایه ای سوار کردند و دو صندلی جلو آن گذاشتند.

لی چان از جا برخاست، نزدیک من آمد و گفت:

— تا چند دقیقه دیگر فیلم را برای شما نمایش می‌دهیم که از هر لحظه
جالب است.

من نیز سرپا ایستادم و گفتم:

— مطمئناً مأموران شما با دوربین مخفی، صحنه ترور رالف کاسل را
فیلمبرداری کرده‌اند

لی چان خنده‌ای کرد و گفت:

نه آقای رامین، اگر در موقع ترور رالف کاسل، مأموران من در پارکینگ
هتل می‌بودند مطمئناً اوضاع با آنچه در حال حاضر با آن رویرو هستیم فرق
می‌کرد. مثلًاً اینکه از شما دعوت نمی‌کردم که به اینجا بیایید و بعد می‌دانستم
باکی و در چه مسیری می‌بایست وارد مبارزه‌ای پنهانی شوم.

وی لحظه‌ای مکث کرد و سپس ادامه داد:

— در این فیلم، شما با سه چهره آشنا می‌شوید که فقط یکی از آنها در قید
حیات است و برای شما چهره بیگانه‌ای نیست، بلکه کاملاً آشناست. بیش از
این توضیح نمی‌دهم باید فیلم را ببینید و بعد تقاضاوت کنید.

لی چان که هنوز لبانش متبسم بود دستش را به بازویم گرفت و مرا به طرف
دو صندلی نزدیک به آپارات برد. هر دو در کنار هم نشستیم. با خاموش شدن
چراغ سقف کابین، دستگاه آپارات به کار افتاد و دقایقی بعد چهره نیکلاس
بالاروین، که عکس او را در دفتر اسپارک ریموند دیله بودم بر روی پرده
نمایش ظاهر گردید. نیکلاس بالاروین، که از قیافه اش پیدا بود انتظار ورود
کسی را دارد پشت پیشخوان ایستاده بود.

لی چان سر بجانب من گرداند و گفت:

— این نیکلاس بالاروین است.

همان طور که نگاهم به پرده نمایش بود گفت:
— بله، شناختم چون قبل اعکش را دیده بودم.
— به دنباله فیلم توجه کنید

— دارم می بینم، هر لحظه منتظرم که رالف کاسل وارد مغازه شود.
— به زودی رالف وارد مغازه می شود که بسته کوچکی را از نیکلاس بگیرد.
من سکوت کردم که او از پرچانگی دست بردارد. حواسم راششدانگ به فیلم داده بودم. این فیلم که سند زنده‌ای بود از آنجه در مغازه عکاسی کوئین اتفاق افتاده بود، نکات جالبی را در برداشت. چند دقیقه ای چهره نیکلاس روی پرده نمایش بود تا اینکه مردی داخل مغازه شد، در آن لحظه چهره او دیده نشد چون پشت به دوربین داشت. آن مرد جلو پیشخوان ایستاد. بین او و نیکلاس بالاروین چند کلمه ای رد و بدل شد. نیکلاس از پیشخوان فاصله گرفت و آن مرد که هنوز پشتش به دوربین بود حتی نیمرخش هم دیده نمی شد چند قدم به موازات پیشخوان در جهت دیوار رفت و سپس تخته روی پیشخوان را بلند کرد و به نیکلاس ملحق شد و با هم به انتهای مغازه رفتند و از دید دوربین خارج شدند. چند لحظه بعد، مردی بلند قد وارد مغازه شد. وی بی آنکه جلو پیشخوان توقف کند خودش را به آن طرف پیشخوان رسانید و به همانجا بی رفت که نیکلاس و آن مرد اولی رفته بودند.

با توجه به کشف جسد نیکلاس در تاریکخانه، آنها در آنجا جمع شده بودند. طولی نکشید که آن دو مرد در انتهای مغازه ظاهر گردیدند همینکه جلو آمدند، چهره هردو شان را شناختم. یکی از آن دو رالف کاسل بود که عکس او را اسپارک ریموند نشانم داده بود و دومی، که مرا روی صندلی میخکوب کرده بود، خود اسپارک ریموند بودا آثار ناراحتی بر چهره رالف کاسل چنان نقش بسته بود که بوضوح گویای این واقعیت بود که آنجه در تاریکخانه روی داده

دور از انتظارش بوده است. بر عکس او، در قیافه اسپارک ریموند آثار رضایت از آنچه او در تاریکخانه انجام داده بود، بوضوح دیده می شد. آن دو، از برابر دوربین مخفی گذشتند و آنچه بر روی پرده نمایش ثابت ماند، قفسه پشت پیشخوان بود. چند دقیقه بعد، نمایش فیلم مستند و گویا از جنایتی که در تاریکخانه مغازه عکاسی کوئین روی داده بود به پایان رسید و چراغ سقفی کابین روشن شد.

این فیلم مستند که توسط دوربین مخفی نصب شده توسط خود نیکلاس بالاروین، ورود و خروج رالف کاسل و اسپارک ریموند را ضبط کرده بود علاوه بر معرفی چهره قاتل نیکلاس، علت ناراحتی و آشفتگی روحی رالف کاسل را که ایزابل توصیف کرده بود، روشن می نمود. در این فیلم مستند نکته‌ای که نیاز به تحلیل داشته باشد وجود نداشت. تنها نکته مهم که برای من حیرت آور بود، حضور اسپارک ریموند در مغازه عکاسی بود که در حضور رالف کاسل، مأموریتش را با کشتن نیکلاس بالاروین انجام داده بود. چهره درهم و آشفته کاسل نیز گویای این مطلب بود که او را از مأموریت ریموند آگاه نکرده بودند و از آنجاکه وی مأمور اطلاعاتی می بود در این باره به ایزابل حرفی نزدیک نداشت.

و اما اینکه ام آی ۵ از اجرای طرح قتل نیکلاس بالاروین، آن هم در حضور رالف کاسل دچار اشتباه شده بود و یا اینکه این طرح در آن شرایط می بایست صورت می گرفت، نیاز به اطلاعاتی داشت که به دور از دسترس می بود. به عبارت دیگر، همه چیز در پرده ابهام قرار داشت.

— نظر شما چیست؟

روی گرداندم و با صورت استخوانی لی چان که لبخندی معنی دار بر روی لبانش نقش بسته بود روی رو شدم و پرسیدم:

— در چه مورد؟

لی چان بالبان مترسم گفت:

— در مورد فیلم مستند، می خواهم بدانم از دیدن اسپارک ریموند چه احساسی به شما دست دادا
شانه بالا انداختم و گفتم:
— شگفت زده شدم، فقط همین!
— چیزی که هرگز تصورش را نمی کردیدا
— بله، واقعاً تصورش رانمی کردم که نیکلاس بالاروین توسط او کشته شده باشد.

در همین موقع یکی از مأموران، با یک سینی محتوی دو لیوان نوشیدنی خنک جلو ما قرار گرفت. هر کدام از ما لیوان خودش را برداشت. لی چان و من به جای اول خودمان برگشتم.

او کمی نوشیدنی سرکشید و گفت:
— می دانید آقای رامین، با اینکه نیکلاس بالاروین از مأموران کا.گ.ب بود و صادقانه به ام آی ۵ خدمت می کرد، من هنوز توانسته ام قتل ایس مأمور دو جانب را تحلیل کنم؟ شما چطور؟

با خونسردی گفتم:

— من هم مثل شما!

او، که لیوان نوشیدنی را به لبانش نزدیک کرده بود آن را پایین آورد و گفت:
— و اما نکته مهم و گیج کننده این است که به چه دلیل باید او را در حضور رالف کاسل به قتل برسانند، آن هم آقای اسپارک ریموند منشی فرماندار کل، واقعاً شگفت انگیز است. مطمئناً این موضوع برای شما هم به صورت معماهی درآمده که سعی دارید آن را حل کنید. راستش من توانستم شاید شما بتوانید.
بالحنی تقریباً جدی گفتم:

– حل این معمای تحلیل قتل نیکلاس بالاروین به اطلاعاتی نیاز دارد که برای به دست آوردنش باید تلاش کرد. البته شما با تشکیلات عربیض و طویلی که دارید زودتر به نتیجه می‌رسید، تا من.

لی چان پوزخندی زد و گفت:

– تمام مأموران خودم را بسیج کرده‌ام که کلیه مسائل مربوط به مفقود شدن رم کارتها، قتل نیکلاس بالاروین و مسائل دیگری را که در ارتباط با این ماجرا وجود دارد دنبال کنند ولی...

لی چان انتظار داشت من بپرسم «ولی چه؟» اما من ترجیح دادم سکوت کنم که خودش کلام قطع شده‌اش را ادامه دهد. او، که آن طرف کابین رویروی من نشسته بود، از جا برخاست و آمد در کنار من نشست و دوباره موضوع همکاری مرا با شبکه اطلاعاتی خودشان مطرح کرد ولی نه با آن اندیشه‌ای که ساعتی قبل چنین پیشنهادی را ارائه نموده بود. وی به این نتیجه رسیده بود که من کمترین اطلاعی راجع به رم کارتها مفقود شده موضوع مأموریت رالف کاسل ندارم. منتها اصرار داشت که پیشنهاد همکاری با او را روی خط واحد بپذیرم و در مقابل آن، دستمزد کلانی دریافت نمایم.

وی اعتراف کرد که اطلاعات ضبط شده روی رم کارتها، برای کشورش جنبه حیاتی دارد و در رویارویی با شوروی که از سالها پیش روایطشان به تیرگی گراییده است عامل مؤثری محسوب می‌شود و با در دست داشتن اطلاعات رم کارتها می‌توان ضریبه سهمگینی بر کا.گ.ب. وارد کرد.

لی چان ته مانده نوشیدنی اش را سرکشید و به دنبال آن سیگاری روشن کرد و چنین ادامه داد:

– گوش کنید آقای رامین، من به هر قیمتی که شده باید آن رم کارتها را به دست بیاورم و شما که در استخدام آقای گرینجر هستید می‌توانید کلید کشف

رم کارتها باشید. من اطمینان دارم که رالف کاسل آنها را در جایی در حول و حوش هتل اگوست مخفی کرده است. چون با دیدن فیلم مستند که مأموران من، آن را از مغازه عکاسی کوئین به دست آوردند، مطمئن شدید که رالف کاسل دست خالی از مغازه عکاسی بیرون نیامده بود.

لی چان پک غلیظی به سیگارش زد و اضافه کرد:

— با اینکه قبل از دیدن فیلم مستند، به پیشنهاد همکاری با ما جواب رد دادید و به گفته خودتان حرف آخر را زدید فکر من کنم یعنی انتظار دارم این فیلم حقیقه شما را عوض کرده باشد.

در حالی که چین به پیشانی ام انداخته بودم گفت:

— این طور که من احساس کرده ام، شما از اطلاعاتی که روی رم کارتها ضبط شده است کم و بیش اطلاع دارید. من هم میل دارم بدانم آن اطلاعات که شما ساخت در تلاش به دست آوردنش هستید، از چه نوع فعالیت مأموران مخفی کا.گ.ب پرده برمن دارد؟

لی چان با تبسم گفت:

— یعنی من خواهید بگویید در این باره چیزی نمی‌دانیدا

— متأسفانه همین طور است. گرینجر و همچنین اسپارک ریموند در این باره حرفی به من نزدند.

— اگر من هم به جای گرینجر بودم همین روش را پیش می‌گرفتم، سکوت می‌کردم.

— واقعاً سکوت می‌گردیدا

وی در جای خود به آرامی حرکتی کرد و گفت:

— البته، بیش اگر شما به جای آنای گرینجر می‌بودید با فردی که استخدامش کرده بودید، رفتار دیگری می‌داشتیدا مسلماً چنین کاری

نمی گردید. شما که سالهاست در این زمینه فعالیت دارید، خیلی خوب من دانید که این قبیل مسائل در حقیقت مافوق سری است!

تبسم کردم و گفتم:

— من دانید آقای لی چنان کم کم دارم به این تیجه من رسم که من برای این جور مأموریت‌های اطلاعاتی ساخته نشده‌ام. در حقیقت باید از شما تشکر کنم که مرا به این نکر انداختید که درباره برگردم به مأموریت‌های پلیسی، چون در آنجا چیزی به نام مافوق سری وجود ندارد.

لی چنان خنده‌ای کوتاه و معنی دار کرد و گفت:

— نکر نم کنم تصمیم شما جدی باشد چون شما در استخدام آقای گرینجر مستید و قرار است درباره پیشنهاد همکاری مطالعه کنید.

پوزخندی زدم و گفتم:

— من نگفتم مأموریتم را نیمه تمام من گذارم و به حرفه سابقم برمی‌گردم! این فقط یک شوخی بود. وانگهی همان طور که گفتید، در حال حاضر من در استخدام آقای گرینجر هستم و از شما چه پنهان که هنوز روی خط اصلی مأموریتم قرار نگرفته‌ام. گذشت از اینها که گفتم، بین ما قراری گذاشته نشده و من تصمیم ندارم درباره پیشنهاد شما مطالعه کنم.

لی چنان لبخندی بروی لبانش آورد و گفت:

— برای اظهار تأسف هنوز زود است.

شانه بالا انداختم و گفتم:

— این دیگر به طرز تفکر شما بستگی دارد.

از جا برخاستم و اضافه کردم:

— برای همه چیز مشکرم.

او نیز صندلی را ترک کرد و گفت:

— خیلی زود تصمیم گرفتید ما را ترک کنید.

به ساعتم نگاه کردم و گفتم:

— به پایان شب چیزی نمانده و انگهی در کارت دعوت شما راجع به صرف
صبحانه چیزی نوشته نشده بود.

لی چان به من خیره شد و گفت:

— در کارت دعوتهاي بعدی سعی می کنیم صرف صبحانه را هم اضافه
کنیم.

بعد در حالی که دست یکدیگر را می فشدیم اضافه کرد:

— راجع به پیشنهاد همکاری بیشتر فکر کنید باز هم همدیگر را خواهیم
دید.

دستم را از توی دستش بیرون کشیدم و از او پرسیدم که فیلم مستند را
چگونه از مغازه عکاسی کوئین به دست آورده بودند؟

لی چان، به اختصار توضیح داد که، مأموران او با آگاهی از دوربین مخفی
در مغازه عکاسی کوئین که توسط خود نیکلاس بالاروین نصف شده بود،
ساختی پس از به قتل رسیدن نیکلاس وارد مغازه عکاسی می شوند و دوربین
مخفی را از جایش خارج می کنند. وی در ادامه توضیح خود اضافه کرد که
 صحنه های زاید مثل ورود و خروج مشتریها، از کل فیلم حذف شده بود.

ضمن خداحافظی مجدد از لی چان، او از اینکه با همان کلاه جادویی
می بایست از کشتی ماهیگیری خارج شوم، اظهار تأسف کرد. بلا فاصله، کلاه
جادویی توسط یکی از مأموران در اختیارم گذاشته شد و من کلاه را بر سرم
گذاشتم و لب آن را پایین کشیدم. صدای لی چان را زیر گوش شنیدم که گفت:
«به امید دیلنار آقای رامین.» من جوابی ندادم و به کمک و راهنمایی یکی از
مأموران از پله های کابین بالا رفتم. آن مأمور و یکی دیگر از همکارانش، پس

از عبور دادن من از روی اسکله، مرا سوار اتومبیل کردند. همه چیز طبق برنامه به همان شکلی که به کشتی ماهیگیری راهنمایی شده بودم، انجام گرفت. کوتاه زمانی بعد همینکه اتومبیل توقف کرد، مأموری که دست راست من نشته بود اجازه داد که کلاه را از سرم بردارم این بار چون در داخل اتومبیل نور مستقیم وجود نداشت، اصلاً ناراحت نشدم. پس از گفتن شب بخیر از اتومبیل پیاده شدم، مأموری که دم در اتومبیل ایستاده بود گفت:

— با هتل محل اقامتتان فاصله زیادی ندارید.

دستش را فشردم و پس از گفتن شب بخیر، به راه افتادم. آنجاکه مرا پیاده کرده بودند خیابان فرعی بود و تا چهار راه فاصله کمی داشت. پس از طی این مسافت کوتاه به سمت چپ تغییر مسیر دادم. چراگهای شون هتل اگوست از فاصله ای نسبتاً دور بوضوح دیده می شد. حدود نیم ساعت در راه بودم، تا به هتل رسیدم. موقعی که می خواستم کلید اتاقم را بگیرم از مسئول مربوط به تابلو کلید اتاقها شنیدم که خانمی دوبار به هتل تلفن کرده و سراغ مرا گرفته است. به او گفتم که اگر آن خانم و یا هر کس دیگری تلفن کود و سراغ مرا گرفت، همان جوابی را بدھند که قبلًا داده بودند.

چند دقیقه بعد با آسانسور بالا رفتم. خسته و کوفته وارد اتاقم شدم. طبق معمول درا ین جو ر موقع، پکراست به طرف کمد لباسها و اثاث مربوط به خودم رفتم باید مطمئن می شدم که آیا در غیبت من، کسی اثاث و لوازم شخصی مرا وارسی کرده است یا نه؟ از به هم ریخته شدن اثاث و لوازم شخصی ام ابدآ تعجب نکردم چون این گونه وارسیها توسط افرادی ناشناس که وابستگی شان را می توان حذف نمود، یک قاعده کلی و استثنایی است که در همه جا و در مورد افرادی مثل من که موقعیت خاصی پیدا می کنند، انجام می گیرد. حتی در بعضی کشورها مأمورین اداره ضداطلاعات دست به چنین

کاری می‌زند و اگر آنچه در جستجویش هستند به دست نیاورند شخص موردنظر را رابرای مدتی نامحدود زیرنظر می‌گیرند، که خود این مراقبت از آن شخص، در چارچوب برنامه‌ای خاص ادامه می‌یابد و اینکه پس از این گونه مراقبت‌ها به چه صورتی در می‌آید، بستگی به شخص و نوع مأموریت او دارد.

در مورد من، وضع فرق می‌کرد. افراد ناشناسی که اثاث و لوازم شخصی مرا به هم ریخته بودند یا از مأموران ک.ا.ب.ب بودند و یا از مأموران لی چان که افتخار آشنازی ایشان را پیدا کرده بودم. اینکه آنها چه چیزی را جستجو کرده بودند کاملاً مشخص بود. دنبال رم کارتهای مفقود شده‌ای بودند که رالف کامل از نیکلاس بالاروین تحویل گرفته بودا

مرتب کردن لوازم و اثاث به هم ریخته کلی وقت گرفت. وقتی روی کاناپه دراز کشیدم دقیقاً یادم نیست چند ساعت از نیمه شب گذشته بود. در آن ساعت از شب، در تنهایی و سکوت هیچ چیزی برای من مهمتر از این نبود که فکرم را روی فیلم مستندی که لی چان آن را در کابین کشش ماهیگیری برایم نمایش داده بود متمرکز کنم و با تجسم صحنه‌های این فیلم حدود پانزده دقیقه‌ای یک بار دیگر به مرور جزئیاتش پردازم که به نکات تازه‌ای دست یابم. تنها صحنه جالب این فیلم مستند که همچون صاعقه‌ای بر سرم نرود آمده بود و روی آن مکث کردم، ورود اسپارک ریموند به مغازه عکاسی کوئین بود، که نیکلاس بالاروین را در برابر دیدگان رالف کامل به قتل رسانده بود. هر چند چنین صحنه‌ای در فیلم وجود نداشت تحلیل فیلم چنین تیجه‌های را ارائه می‌داد و جای شک و شباهی باقی نمی‌گذاشت و هدف لی چان از نمایش دادن فیلم جز این نبود. در حقیقت، او براین صحنه نامرئی تکیه کرد که از زبان فیلم به من بگوید که نیکلاس بالاروین به دست ریموند به قتل

رسیده است، نه رالف کاسل!

صحنه نامرئی را دراین فرضیه قرار دادم که امکان داشت نیکلاس بالاروین به دست رالف کاسل به قتل رسیده باشد اکه وقتی رالف توسط اسپارک ریموند با جزئیات مأموریتش توجیه می شود، ریموند مأموریت دیگری به او محول می کند و آن کشن نیکلاس بالاروین بوده است. از آنجاکه رالف کاسل مأمور سرویس اطلاعاتی بوده و طبق دستور باید عمل می کرد، مأموریت دوم را با اکراه می پذیرد. اسپارک ریموند با درک احساس کاسل به این نتیجه می رسد که ممکن است رالف به بهانه ای از انجام دادن مأموریت دوم خود سرباز زند و یا بطریقی نیکلاس بالاروین را از تیررس خود و یا هر مأمور دیگری که به قصد کشن او وارد عمل می شود فراری دهد. ریموند روی این فکر تصمیم می گیرد برای اینکه این مأموریت یعنی کشن بالاروین در وقت تعیین شده انجام بگیرد، شخصاً واردکار شود و رالف کاسل را در برابر اوج خشونت مأموریتش قرار دهد!

دراین فرضیه امکان داشت دو حالت اتفاق افتاده باشد. نخست اینکه اسپارک ریموند، سلاح خود را در اختیار رالف گذاشته و او را مجبور کرده است که بالاروین را هدف قرار دهد و یا اینکه خود ریموند چند لحظه پس از آنکه بالاروین رم کارتها را به کاسل تحویل می دهد، نیکلاس را به قتل می رساند.

قتل نیکلاس بالاروین، خواه به دست رالف کاسل و یا اسپارک ریموند، کاسل را بشدت آشفته ساخته بود. این حالت آشفته‌گی او موقعی که به دنبال ریموند از تاریکخانه بیرون آمد و از برابر دوربین مخفی گذشت، بخوبی آشکار بود. گذشته از این، ایزابل که آن شب با رالف کاسل و ناظر بر ترور او در پارکینگ هتل بود، وضع آشفته رالف را تأیید کرده بود. طبق گفته های ایزابل

که قرار بود در بازگشت به لندن با رالف ازدواج کند، کاسل در پاسخ دادن به سوالهای پی در پی او که علت ناراحتی اش را می‌پرسد، سکوت می‌کند و از بیان آنچه ناظر بر وقوع آن بوده است خودداری می‌نماید. در حقیقت، رالف چنین اجازه‌ای را نداشته که از آنچه در تاریکخانه عکاسی کوئین اتفاق افتد و بود برای ایزابل تعریف کند و این موضوع همچنان باید سری می‌ماند.

رالف کاسل مرده یا زنده به هر حال غیرقابل دسترس می‌بود و از طرف دیگر، من هم در موقعیتی نبودم که بتوانم به مدارکی در این زمینه دست یابم. بنابراین، تمام توجهم را روی اسپارک ریموند متمرکز کردم چون هم در دسترس بود و هم تحلیل پذیر.

لی چان با نمایش دادن فیلم مستند بر این عقیده بود که بالاروین به دست ریموند به قتل رسیده است. البته هدف کلی او این بود که در مأموریت من شکاف ایجاد کند و مرا آماده سازد که پیشنهادش را برای همکاری بپذیرم. هر چند به او جواب رد داده بودم.

۵

زن ناشناسی که به رستوران گلدن پرنسس تلفن کرد و اصرار در ملاقات با من داشت با آنکه در همان موقع به او جواب رد دادم ولی او با سماجت تمام نه فقط ساعت و محل ملاقات را تعیین کرد بلکه دو نشانی از خودش ارائه داد که در شناسایی او در گورستان عمومی شهر که محل ملاقات بود، دچار اشتباه نشوم.

زن ناشناس و اصرار او بدیدن من، شگفت زده ام کرد و کل مکالمه تلفنی و خود را بزیر سوال برد. اولین سوال این بود که او از جانب چه کسی تلفن کرده بود و در ورای این مکالمه تلفنی، چهره کلام یک از چند سرویس جاسوسی که در جستجوی رم کارتهای مفقود شده بودند قرار داشت؟ و آخرین سوال اینکه چه نوع اطلاعاتی در اختیار داشت که به قصد انتقال آن اطلاعات به من، بی احتنا به جواب ردی که شنیده بود قرار ملاقات گذاشت. همه این سوالها انگیزه‌ای بود برای من که در ساعت تعیین شده به محل ملاقات بروم و جواب سوالهايم را در آنجا جستجو کنم.

تنها کسی که از این ملاقات اطلاع داشت، اسپارک ریموند بود. چون همان شب موقعی که ایزاپل را سوار اتومبیلش کرد که به هتل محل اقامتش برساند

من در فرصتی کوتاه او را از زمان و مکان ملاقات با زن ناشناس آگاه ساختم. ریموند تأکید کرد که قبل از ساعت ده صبح، تلفنی با او تماس بگیرم. در آن موقع برداشت من از تأکید او این بود که اگر در خلال این مدت اطلاعاتی درباره زن ناشناس به دست آورده بود آن اطلاعات را در اختیار من بگذارد و احیاناً اگر وضع ملاقات کننده و یا محل ملاقات به گونه‌ای مخاطره‌آمیز بود، به من اطمینان دهد که مأموران او محل ملاقات را زیرنظر دارند. ولی با دیدن فیلم مستندی که لی چان برایم نمایش داد، نظر من نسبت به اسپارک ریموند کاملاً عوض شد طوری که او را آدم خطرناکی می‌دانستم. با این حال ملاقات با زن ناشناس فرصتی بود که او را بهتر بشناسم و اگر او همان آدمی است که فیلم مستند عکاسی کوئین، چهره واقعی اش را نشان داده است، وضع خودم را با او روشن کنم و در موضع دیگری قرار بگیرم.

حدود ساعت هشت و نیم صبح بود، آماده خروج از اتاق برای صرف صبحانه بودم، چند ضریبه به در اتاقم خورد حدس زدم ممکن است یکی از مستخدمین هتل حامل تلگرام و یا نامه‌ای باشد ولی همینکه پرسیدم: «کسی هست؟» صدای ریموند به گوشم خورد. تعجب کردم چون قرار بود من به دفتر کارش در فرمانداریکل تلفن کنم. در اتاق را باز کردم و پرسیدم:

— تو اینجا چه می‌کنی؟

اسپارک ریموند داخل شد و گفت:

— کاری پیش آمد که تا قبل از ساعت یازده نمی‌توانستم به فرمانداریکل بروم، این بود که سر راهم به اینجا آمدم تو را بیینم ضمناً پیغام هم گذاشته بودم که اگر تلفن کردی، منشی من بگویید که من بدیلنست می‌آیم.

تبسم کردم و گفتم:

— تصمیم داشتم پس از صرف صبحانه به تو تلفن کنم.

او خنده کوتاهی کرد و گفت:

— سر میز صبحانه صحبت من کنیم البته اگر به صرف یک فنجان چای دعویم کنی.

دستم را به بازویش گرفتم و گفتم:

— شما انگلیسی ها به خصوصیات شرقیها بیشتر آشنای هستید، بخصوص مهمان نوازی ما ایرانیها.

— در مهمان نوازی شما ایرانیها داستانهای زیادی شنیده ام.

— معمولاً مهمان نوازی ما با یک فنجان چای شروع می شود.

وی خنده ای کرد و گفت:

— درست مثل ما انگلیسی ها که از دوستانمان با چای پذیرایی می کنیم.

پوزخندی زدم و گفتم:

— در حقیقت ما ایرانیها مهمان نوازی می کنیم و شما انگلیسی ها پذیرایی!

بعد به شانه اش زدم و اضافه کردم:

— من دیگر می شود. بهتر است بقیه حرفاها را سر میز صبحانه بزنیم.
قبل از آنکه زمان صرف صبحانه به پایان برسد، ما وارد رستوران هتل شدیم. سالن نسبتاً خلوت بود. یکی از میزها را که یک طرف آن به دیوار چسبیده بود انتخاب کردیم. من فقط برای خودم سفارش صبحانه دادم با یک فنجان اضافه، چونکه ریموند هوس یک فنجان چای کرده بود. همینکه گارسن از میز ما فاصله گرفت، اسپارک ریموند کمی به روی میز خم شد و پرسید:

— برآستن تفصیم داری به ملاقات زن ناشناس بروی؟

با تعجب گفتم:

— مگر نظر تو غیر از این است!

او شانه بالا انداخت و گفت:

— نه، ولی فکر کردم ممکن است به این دلیل که آن زن خودش را معرفی نکرده از ملاقاتش منصرف شده باشی.
 خواستم چیزی بگوییم ولی در همین موقع گارسن، صبحانه‌ای را که سفارش داده بودم روی میز گذاشت. اولین کاری که کردم یک فنجان چای برای اسپارک ریختم و یک فنجان هم برای خودم.
 ریموند یک قاشق شکر در فنجان چای خود ریخت و در حالی که آن را هم می‌زد گفت:

— مثل اینکه چیزی می‌خواستی بگویی.

سری تکان دادم و گفتم:

— همین امروز صبح تصمیم گرفتم زن ناشناس را ملاقاتش کنم. چون فکر کردم این ملاقات ممکن است سرنخی باشد برای ردیابی مسائلی که همچنان در پرده ابهام باقی مانده است.

اسپارک گفت:

— ولی اگر من به جای تو بودم هرگز بدیدن زنی که خودش را معرفی نکرده نمی‌رفتم.

پوزخندی زدم و گفتم:

— چه زود تغییر عقیده دادی! چون دیشب اصرار داشتی که حتماً به محل ملاقات بروم.

اسپارک کمی چای خورد و گفت:

— بله، اصرار داشتم که حتماً بدیدن او بروی ولی بین راه که ایزابل را به هتل می‌رساندم به این فکر افتادم که ممکن است این ملاقات برای تو مخاطره‌آمیز باشد. حتی ایزابل هم با من هم عقیده بود. به هر صورت این تو هستی که باید تصمیم بگیری چون گرینجر در استخدام تو دخالت مستقیم

داشته نه من.

من در حالی که مشغول صرف صبحانه بودم به حرفهای او نیز توجه داشتم. اسپارک راجع به اینکه زن ناشناس با چه نشانه مشخص به محل ملاقات می‌آید پرسید؟ در جواب سؤال او، زن ناشناس را این طور توصیف کردم که او تور مشکی روی صورتش می‌اندازد و چند شاخه گل رز در دست چپش می‌گیرد. بعد اضافه کردم که آنچه برای من مهم است، دیدن زن ناشناس است زیرا باید بدانم او از جانب چه کسی ترتیب این ملاقات را داده و چه نوع اطلاعاتی می‌خواهد در اختیارم بگذارد حتی اگر این ملاقات مقدمه‌ای باشد برای معامله در فروش اطلاعاتش، هر مبلغی که تعیین کند قبول می‌کنم چون ارزشش را دارد حتی با همه مخاطراتی که تو پیش بینی می‌کنی.

اسپارک ریموند با تأیید این موضوع که ممکن است زن ناشناس قصد معامله داشته باشد پیشنهاد کرد که با او چنانه نزدیک و مبلغ تعیین شده از طرف او را پذیرم و فقط این شرط را قائل شوم که پول پس از تأیید اطلاعات مورد معامله در برابر مبلغ پیشنهادی او پرداخت خواهد شد.

ریموند پیشنهاد دیگری را مطرح کرد که به امنیت من در محل ملاقات مربوط می‌شد. او پیشنهاد کرد در صورتی که من موافق باشم یکی از مأموران با تجربه اش را به محل ملاقات بفرستد که دورادور مواظب من باشد. پیشنهاد او را نپذیرفتم. دلیلش هم این بود که اگر قرار بود برای من اتفاق ناگواری مثلاً هدف گلوله قرار بگیرم بیفتدم، مأمور محافظه من چه کاری می‌توانست بکند؟ هیچ، گلوله‌ای شلیک می‌شد و من کشته می‌شدم بی‌آنکه ترور گشته، آشکارا دست به چنین کاری بزنند و یا ردی از خودش باقی بگذارند. البته اسپارک ریموند این استدلال مرا مسدود دانست و وقتی دید اصرار در قبولاندن پیشنهادش بی‌نتیجه است، موضوع را دنبال نکرد ولی گفت که باید خیلی

مواطف خودم باشم.

۶

نشانی قبر نیکلاس بالاروین را، محلی که زن ناشناس تعیین کرده بود، از دفتر گورستان گرفتم. در آن روز، گورستان خلوت و هواگرم بود. از راهی که متصدی دفتر گورستان نشانم داده بود به راه افتادم. راه نسبتاً باریکی که در پیش داشتم، تا به آخر طی کردم و بعد به سمت راست تغییر مسیر دادم. مقداری راه که رفتم صدای زنی از سمت راست برخاست و مرا به اسم خواند. ایستادم و سر به جانب او گرداندم. زنی باریک اندام با همان نشانه هایی که داده بود در کنار تبری ایستاده بود به او نزدیک شدم، زنی بود که به نظر نمی رسید بیش از سی و چند سال داشته باشد او روی پنجه پاها یش نشسته و من نیز روی رویش روی پنجه پاما نشتم. آن تبر به نیکلاس بالاروین تعلق داشته زن چند شاخه گل رز را روی تبر بالاروین گذاشت و سپس متوجه من شد.

در حالی که به گلهای رز نگاه می کردم پرسیدم:

— شما کی هستید؟

زن به زبان انگلیسی بدون لهجه گفت:

— نمی توانم به این سوال جواب بدهم و تنها خواهش من از شما این است که موضوع هویت مرادنیال نکنید چون پس از دومین و احیاناً سومین ملاقات،

ما دیگر همیگر رانخواهیم دید و اگر هم تصادفاً برخوردی داشته باشیم شما را نمی دانم ولی من اصلاً آشنایی نمی دهم.

شاخه های گل رز را که او روی قبر گذاشته بود کمی مرتب کردم و گفتم:
– سوالم را پس می گیرم ولی فکر می کنم به این سؤال که چرا مرا به اینجا کشاندید بتوانید پاسخ قاطع کننده ای بدھیدا زن ناشناس گفت:

– من درباره شما و مأموریستان اطلاعات زیادی دارم خط اصلی مأموریت شما کشف رم کارتها بی ای است که رالف کاسل از نیکلاس بالاروین تحويل گرفته بود و این موضوع باعث شد که...
حرفش را قطع کردم و گفتم:

– به من تلفن کنید و قرار ملاقات بگذارید که اینجا در کنار قبر نیکلاس بالاروین همیگر را ببینیم و شما بگویید که رم کارها را در اختیار دارید و یا می دانید کجا و پیش کیست ا زن بالحنی بجدی گفت:

– دقیقاً همین طور است. رم کارها در اختیار من است و برای تصاحب آنها باید بهای گزاری بپردازید.

– این بهای گزار در چه حدودی است؟
– صد هزار تا!

– از نوع هنگ کنگی یا آمریکایی؟
زن پوزخندی زد و گفت:

– صد هزار دلار آمریکایی و تمام اسکناسها باید صد دلاری باشد. این را هم اضافه کنم که از حالا در فکر این نباشید که در موقع رد و بدل پول و رم کارها، مرا در محاصره مأموران سرویس جاموسی انگلیس قرار دهید. چون

اولین کسی که هدف گلوله قرار خواهد گرفت شخص شما هستید این معامله باید بدون توطئه علیه من باشد.

به او که به من خیره شده بود نگاه کردم و گفتم:

— چه تضمینی می دهید که رم کارتها همانهاي باشد که من در جستجویش هستم چون تنها وسیله ای که اصلی بودن رم کارتها را تأیید می کند، دستگاه مخصوصی است با کلید رمز مخصوص بنابراین، پیشنهاد شما را نمی شود درست قبول کرد و معامله را تمام شده دانست. در برابر صد هزار دلار باید تضمینی وجود داشته باشد.

زن ناشناس با لحنی قاطعانه گفت:

— متأسفم آقا، من هیچ گونه تضمینی نمی دهم ولی اطمینان می دهم که رم کارت‌های مورد معامله دقیقاً همانهايی است که رالف کاسل از نیکلاس بالاروین صاحب مغازه عکاسی کوئین تحويل گرفته بود. اطمینان می دهم که در این معامله، هیچ دوز و کلکی وجود ندارد و من صادقانه به شما تلفن کردم و آنچه در اینجا گفت حقیقت دارد. رم کارت‌هایی که من در اختیار دارم واقعی است.

من تبسم کردم و گفتم:

— من باید ابراز تأسف کنم نه شما، حتماً این را هم می دانید که مبلغ مورد معامله از طرف سرویس جاسوسی انگلیس باید پرداخت شود. بی شک آنها تنها به گفته های من اعتماد نمی کنند که یک صد هزار دلار نقد در اختیارم بگذارند و یک بسته تحويل بگیرند در حالی که نمی دانند رم کارت‌ها خام است یا مقداری اطلاعات به درد نخور روی آنها ضبط شده است.

و بلا فاصله سرپا ایستادم، زن نیز در برابر من قرار گرفت و گفت:

— به نظر شما من چه تضمینی می توانم بدهم!

خیلی صریح به او گفتم تنها تضمینی که می تواند بدهد این است که پنجاه

در صد پول رم کارتها را بعداً دریافت کند و یا اینکه به من فرصت بددهد تا دراین باره بالندن وارد مذاکره شوم و ببینم نظر آنها چیست! زن پیشنهاد کرد که دراین مورد با آقای اسپارک ریموند تماس بگیرم چون او در رأس یک شبکه جاسوسی وابسته به سرویس اطلاعاتی انگلیس قرار دارد و خیلی سریع می‌تواند تصمیم بگیرد.

وی لحظه‌ای مکث کرد و سپس از من خواست که او را تعقیب نکنم. بعد بی‌آنکه خدا حافظی کند از همان راهی رفت که من آمده بودم. چند لحظه با چشم تعقیبیش کردم و آنگاه بی‌آنکه منظور خاصی داشته باشم متوجه سنگ قبر نیکلاس بالاروین شدم. همان طور که نگاهم به نبشه روی سنگ قبر نیکلاس بود، به نظر می‌رسید که با نبشه روی سنگ قبرهای دیگر اندکی فرق دارد. این نبشه کمی درشت تر بود. این را هم اضافه کنم که کلیه هزینه کفن و دفن نیکلاس بالاروین از طرف شاخه شبکه اطلاعاتی انگلیس در فرمانداریکل هنگ کنگ که اسپارک ریموند در رأس آن قرار داشت پرداخت شده بود.

روی حرف «ان» که حرف اول اسم نیکلاس بود سوراخی به قطر یک سانتیمتر نظرم را جلب کرد. داخل سوراخ را بدقت نگاه کردم چیزی درون سوراخ جای داده شده بود. این شیئی چه چیزی می‌توانست باشد. میکروفون مخفی از نوع غیرقابل دسترس آن در بازار، که فقط در سرویسهای جاسوسی به کار برده می‌شود. تردید نداشتم که کارگذاشتن این میکروفون به دستور اسپارک ریموند صورت گرفته است، آن هم خیلی سریع که از گفتگوی زن ناشناس و من مطلع شود. کارگذاشتن میکروفون مخفی در سنگ قبر نیکلاس بالاروین نشان دهنده این بود که اسپارک ریموند به من اعتماد ندارد. کشف میکروفون، مرا سخت شگفت زده کرد و به این فکر انداخت که آیا ریموند درباره زن

ناشناس چگونه اندیشیده بود که سعی در کار گذاشتن میکروفن کرده بودا آیا در ورای موضوع رم کارتها و ترور رالف کاسل، راز دیگری وجود دارد که اسپارک ریموند را نگران ساخته است! من نیز به هویت زن ناشناس سخت علاقه مند شدم و این سؤال که رم کارتها مفقود شده چگونه در اختیار او قرار گرفته بود که پیشنهاد فروش آن را مطرح کرد، موضوع پیچیده‌ای بود. گذشته از این گمان من بر این بود که او یعنی زن ناشناس به سرویس جاسوسی مستقلی وابسته نبود و مطمئناً از سوی یکی از جاسوسان حرفه‌ای قرار این ملاقات را گذاشته بود. به هر تقدیر، این موضوع یعنی هویت و وابستگی زن ناشناس، سخت مرا کنجدکاو کرده بود که در ملاقات بعدی سعی در شناسایی او داشته باشم.

به خودم آمدم دیدم خیلی وقت است زن ناشناس محل ملاقات را ترک گفته و قاعده‌تاً پنج دقیقه بعد از او من می‌باشد آنجارا ترک می‌کردم در حالی که موضوع میکروفن مخفی، وقت مرا گرفت طوری که زمان را از دست داده بودم. با عجله خودم را به در خروجی گورستان رساندم. جز یک وانت مسقف، اتومبیل دیگری در مقابل گورستان دیده نمی‌شد. در همین موقع راننده وانت به طرف من آمد و به زبان انگلیسی گفت که حاضر است مرا به هر نقطه‌ای از شهر برساند. پیشنهادش را پذیرفتم چون توان ایستادن در آن هوای گرم را نداشتم. راننده وانت جوانی خوش قیافه و ریزنفتش بود. صورتی گرد و گوشتاولد و موهایی کوتاه داشت. او همینکه وانت را به حرکت درآورد، نیمرخ به طرف من برگشت و گفت:

— کم کم داشتم نگران می‌شدم.

تعجب کردم و پرسیدم:

— نگران کی؟

او خنده کوتاهی کرد و گفت:

— نگران شما آقای رامین.

کمی جا خوردم و احساس کردم در برخوردی از نوع سوم قرار گرفته ام. نوع دوم، شبیه به برخورد با مأموران لی چان بود و این یکی به شکلی دیگر که فقط من بودم و راننده وانت. بنابراین نباید فکر می کردم که به مخاطره افتاده ام. آنچه بوضوح احساس می کردم این بود که بین آن زن ناشناس و این راننده جوان، ارتباطی وجود دارد. گفته های راننده وانت این موضوع را تأیید کرد.

قبل از آنکه از محدوده گورستان خارج شویم، تصادف یک وانت با یک اتومبیل سواری جلب نظر می کرد. تصادف به این شکل بود که ظاهرآ وانت در حال سبقت گرفتن از اتومبیل سواری بود که به سمت راست منحرف می شود و بشدت با اتومبیل سواری تصادف می کند. جالب اینکه در محل تصادف نه مأموران پلیس راهنمایی و راننده دیده می شدند و نه سرنشیان وانت و اتومبیل سواری! همینکه از محل تصادف دور شدیم راننده وانت گفت:

— آن تصادف عمدی بود، دوستان ترتیبیش را داده بودند.

نگاهش کردم و گفتم:

— طرح جالبی را پیاده کردید چون ممکن بود زن ناشناس به مخاطره بیفتند.

راننده جوان تعجب کرد و گفت:

— پس شما از ماجرای تعقیب و گریز اطلاع داریدا

خنده کوتاهی کردم و گفتم:

— من چطور می توانستم از این ماجرا اطلاع داشته باشم من فقط حدس زدم که زن ناشناس را تعقیب می کردند و دوستان تو، با آن تصادف عمدی،

تعقیب کنندگان را در نیمه راه متوقف کردند. فقط همین.

راننده جوان برایم تعریف کرد، که او و دوستانش قبل از ساعت ده صبح، محل ملاقات را زیرنظر می‌گیرند و متوجه می‌شوند که در محل ملاقات یعنی قبر نیکلاس بالاروین، میکروفون مخفی کار گذاشته‌اند. وی ادامه داد که دستگاه گیرنده داخل یکی از اتومبیل آنها و دستگاه ردیاب میکروفون که همراه دوستانش در داخل گورستان سرگرم جستجو بودند وجود میکروفون مخفی را تأیید کرده بودند ولی برای کشف آن فرصت کافی نداشتند که آن را از محل کار گذاشته اش خارج کنند. آنها در فرصتی کوتاه موفق می‌شوند موضوع کارگذاری میکروفون در محل ملاقات را به زن ناشناس اطلاع دهند و به او هشدار دهند که موضوع اصلی را که به خاطر آن با من قرار ملاقات گذاشته بود بکلی فراموش کند و با توجه به استراق سمع مأموران اسپارک ریموند، موضوع رم کارتها و پیشنهاد فروش آن را مطرح کند تا ریموند در وضع ناجوری قرار بگیرد.

راننده وانت به دستگاه گیرنده کوچکی که در داخل داشبورت وانت جاسازی شده بود اشاره کرد و ادامه داد که وجود میکروفون مخفی کشف شده در محل ملاقات، او و دوستانش را از کار گذاشتن یک میکروفون مخفی که از قبل در برنامه ملاقات پیش‌بینی شده بود منصرف می‌کند و دستگاه گیرنده را در اختیار زن ناشناس می‌گذارند و منتظر رویدادهای احتمالی بعد از ملاقات زن ناشناس با من، به مراقبت از گورستان و بخصوص دو مأمور اسپارک ریموند که مقابل در گورستان موضع گرفته بودند، می‌افزایند.

راننده وانت در ادامه تعریف از رویدادها، اضافه نمود که آنچه باید روی می‌داد و از قبل طراحی شده بود متوقف کردن اتومبیل مأموران اسپارک ریموند بود که با تصادفی عمدی و صد درصد طبیعی، آنها را از تعقیب اتومبیل حامل زن ناشناس، بازداشته بودند.

در حالی که با دستمال، صورتم را که از عرق مرطوب شده بود پاک می کردم پرسیدم:

— بعد از آن تصادف عمدی، دیگر چه اتفاقی افتاد؟

راننده متعجب شد و گفت:

— چه اتفاقی افتادا چه اتفاق دیگری غیر از آنچه برایتان تعریف کردم باید می افتاد. زن ناشناس را از صحنه تعقیب و گریز فراری دادیم. بعدش هم من منتظر ماندم که شما را به هتل محل اقامتتان برسانم و کل ساجرا را برایتان تعریف کنم.

هویت زن ناشناس و اینکه او و دوستانش که او را از صحنه تعقیب و گریز خارج کرده بودند برای چه کسی و یا کدام شبکه کار می کنند، بزیر سوال بردم. هر چند مطمئن بودم او یعنی راننده وانت پاسخ روشنی به سوالاتم نمی دهد. وی در مورد هویت زن ناشناس این جواب را داد که او و دوستانش او را به نام خانم «ایکس» می شناسند و توصیه کرد که من هم به همین نام او را بشناسم واما اینکه آنها برای چه کسی کار می کنند، نمی توانند در این باره حرفی بزنند زیرا چنین اجازه ای به او داده نشده است. با این حال، وی اطمینان داد که او و دوستانش و حتی خانم ایکس، به هیچ یک از شبکه های جاسوسی نه متکی اند و نه وابسته و به زودی همه چیز آن طور که من انتظارش را دارم روشن خواهد شد.

راننده وانت در خلال گفته هایش اشاره ای به انگیزه ملاقات خانم ایکس با من کرده بود، یعنی اینکه او برای موضوع بخصوصی قرار ملاقات گذاشته بود که درباره آن با من صحبت کند ولی وقتی موضوع میکروفن مخفی به میان می آید دوستان او که مواظبتش بودند توصیه می کنند که موضوع اصلی را بکلی فراموش کند و فقط درباره رم کارتها و فروش آنها با من صحبت کند که این

موضوع ضربه‌ای باشد برای اسپارک ریموند و اینکه فقط در مقابل یک صد هزار دلار آمریکایی می‌تواند رم کارتهای مفقود شده را به دست آورد.

راننده وانت را به زیر سوال بردم که درباره موضوع اصلی توضیع بدهد ولی او حتی اشاره‌ای هم نکرد که زن ناشناس درباره چه موضوعی می‌خواسته است با من صحبت کند. او فقط گفت که موضوع همان قتلر مهم است که رم کارتهای مفقود شده! وی با اینکه تعليمات خاص جاسوسی را ندیده بود، در زیرکی و زرنگی دست کمی از مأموران اطلاعاتی نداشت. هیچ جوری نمی‌شد زیر زیانش را کشید و از خلال گفته‌ها یش چیزی فهمید. در این میان، من فقط به این نتیجه رسیدم که موضوع فروش رم کارتها، کاملاً بی اساس و صرفاً به خاطر گمراه کردن مأموران اسپارک ریموند که روی خط استراق سمع گفتگوی خانم ایکس با من قرار گرفته بودند، عنوان شده بود.

۷

ظاهراً من پس از بازگشت به هتل محل اقامتم، می‌باید با اسپارک ریموند تلفنی تماس می‌گرفتم و با هم قرار ملاقاتی می‌گذاشتم که او را در جریان ملاقات با زن ناشناس قرار دهم. ولی عمدآ دست به چنین کاری نزدم تا اینکه در حدود ساعت سه بعداز ظهر، خود او تلفنی مرا به منزلش دعوت کرد و گفت که راننده اش را به دنبالم می‌فرستد.

خانه اسپارک ریموند منشی فرماندار کل هنگ کنگ و رئیس شبکه سرویس جاسوسی انگلیس در خاور دور، بر فراز تپه‌ای مشرف به دریا بود و چشم انداز بسیار زیبایی داشت.

اسپارک ریموند از مأموران با تجربه و کارکشته سرویس اطلاعاتی انگلیس بود و با اینکه از گفتگوی بین زن ناشناس و من، توسط مأمورانش اطلاع حاصل کرده بود، خوب می‌دانست که در برخورد با من بعد از ماجراهی ملاقاتام با خانم ایکس چهگونه رفتاری داشته باشد.

ریموند در حالی که برای من چای می‌ریخت گفت:

— از قیافه ات پیداست که از ملاقات زن ناشناس راضی هستی.

کمی شکر در فنجان چای ریختم و گفتم:

— بسیار راضی هستم ولی تصورش مشکل است!

ریموند متوجه شد و پرسید:

— تصور چه چیز مشکل است؟

کمی چای خوردم و گفت:

— تصور اینکه با پیشنهادی که او ارائه کرده چگونه برخورد کنیم.

وی با شتابزدگی پرسید:

— چه پیشنهادی؟

— فروش رم کارتها! چیزی که حتی تصورش را هم نمی‌کردم.

— راجع به پولش صحبت کن، چه مبلغی پیشنهاد کرد؟

— صد هزار تا.

— صد هزار پوند یا دلار.

— دلار ولی نه دلار هنگ کنگ، همه اسکناسها هم باید صد دلاری باشد.
اسپارک ریموند کمی چای خورد و سپس به پشتی صندلی حصیری تکیه
داد و سکوت کرد، سکوتی ساختگی که می‌خواست به من بفهماند مبلغ یک
صد هزار دلار، او را به فکر کردن واداشته است. او نقش خود را در نهایت
مهارت بازی می‌کرد که اگر من از تیجه به دست آمده از بررسی ذهنی پیشنهاد
خانم ایکس به واهی بودن آن بی نبرده بودم، از این نظر که پیشنهاد زن
ناشناس بسیار مهم بوده سعی می‌کردم با ریموند همفکری کنم.

اسپارک ریموند پس از لحظه‌هایی که به سکوت گذاشت، راجع به
مشخصات زن ناشناس پرسید. زن را آن طور که دیده بودم برای او توصیف
کردم. در حقیقت زن ناشناس از مردم جزیره هنگ کنگ نبود و اروپائی
بودنش بیشتر جلب توجه می‌کرد تا دورگه بودنش. در چهره‌اش نمایی از تزاد
اسلاو داشت. با این تفاوت که زبان انگلیسی را خیلی سلیس و روان صحبت

می کرد و به نظر نمی رسید که از رویارویی با من یا هر مأمور مخفی دیگری،
واهمه ای داشته باشد.

اسپارک از جعبه نسبتاً بزرگ مخصوص سیگار، که کار صنایع دستی
اصفهان بود سیگار برگی برداشت و پرسید:
— توانستی او را بشناسی؟

احساس کردم که در ورای این سوال احمقانه، وی با زیرکی سعی دارد از
پاسخی که به او می دهم به برداشت حساب شده ای دست یابد. من هم ظاهر
قضیه را حفظ کردم و قیافه تعجب آمیزی نشان دادم و گفتم:
— راستش خیلی سعی کردم کارت شناسایی اش را از توی کیفش بیرون
بیاورم ولی ناموفق بودم. چون او از من زرنگتر و زیرکتر بود.

ریموند خنده اش گرفت و سوال احمقانه اش را این طور تصحیح کرد که
منظورش این بوده که آیا چهره زن ناشناس به نظر آشنا نمی آمد که فکر کنم قبل
او را دیده ام! به این سوال نیز جواب منفی دادم و اضافه کردم که برای
شناسایی زن ناشناس موقعیت های دیگری هم هست و در حال حاضر باید به
پیشنهاد او به مبلغ یک صد هزار دلار بیندیشیم.

اسپارک ریموند بی آنکه به حرفهای من توجه کند، با کنجکاوی پرسید که
آیا بین زن ناشناس و من قرار ملاقات بعدی گذاشته شده است یا نه! در واقع او
می خواست آنچه را که مأموران در استراق سمع بر روی نوار ضبط کرده بودند
و او دقیقاً به حافظه اش سپرده بود با گفته های من تطبیق دهد. شاید که من
عمدآ مطلب مهمی را از او پنهان کرده باشم. لازم بود او را از این حالت
نااطمینانی بیرون می آوردم که دیگر جای سوالی برایش باقی نماند. کل
مطلوبی که بین زن ناشناس و من مطرح شده بود برای ریموند بازگو کردم و
افزودم که زن ناشناس نه فقط ادعا می کرد که درباره مأموریت من اطلاعات

زیادی دارد، بلکه در باره اسپارک ریموند که در رأس شبکه جاسوسی انگلیس در خاور دور قرار دارد، اطلاعات زیادی داشت.

اسپارک ریموند خونسردی اش را از دست نداد. سیگار برگش را روشن کرد و گفت:

— این طور که معلوم است، این زن خیلی چیزها می داند
در حالی که برای خودم چای می ریختم گفتم:

— در حال حاضر توصیه من این است که بیشتر به پیشنهادش توجه داشته باشیم تا هویتش.

ریموند نظر مرا جویا شد؟ در آن موقع نمی توانستم خودم را کنار بکشم.
باید چیزی می گفتم. در این باره این طور اظهار نظر کردم که مبلغ یک صد هزار دلار باید در برابر تضمین اطمینان بخشی پرداخت شود و از آنجا که زن ناشناس بنا به گفته هایش هیچ تضمینی نمی تواند بدهد، پیشنهاد او را نمی توان قابل بحث دانست. با این حال به ریموند توصیه کردم که در این باره با لندن به مشورت پردازد.

اسپارک این رأی را پسندید و پس از دقایقی سکوت پیشنهاد خطرناکی را ارائه نمود که در صورت موافقت من، مأموران او وارد عمل شوند. وی با توجه به اینکه زن ناشناس در ساعت یازده شب تلفنی با من تماس می گیرد تا پاسخ قطعی به پیشنهادش را بشنود، به او بگویم که معامله قطعی است و او را آزاد بگذارم که محلی را برای مبادله رم کارتها و مبلغ یک صد هزار دلار تعیین کند و اصرار من این باشد که مبادله باید قبل از نیمه شب انجام بگیرد که پیک اطلاعاتی بتواند با اولین هواپیما که در ساعت شش صبح به مقصد لندن پرواز می کند، رم کارتها را از هنگ کنگ خارج نماید. پیشنهاد ریموند تا به اینجا روندی عادی داشت ولی آنچه مخاطره آمیز و بلکه فاجعه انگیز بود، مرحله

بعدی پیشنهادش بود به این شکل که وقتی زن ناشناس م محل مبادله رم کارتها و پول را تعیین کرد، من بلافاصله ریموند را مطلع کنم و او مأموران مخفی خود را در محل مبادله مستقر سازد و در لحظه‌ای که مبادله رم کارتها و پول در حال انجام شدن است، مأموران مخفی او با یک یورش سریع وارد عمل شوند و زن ناشناس را به دام بیندازند.

اسپارک ریموند پک غلیظی به سیگارش زد و انبوهی دود از دهانش خارج کرد و کمی جابجا شد و گفت:

— با اجرای این طرح براحتی می‌توانیم اطلاعات زیادی به دست بیاوریم.

کمی چای سرکشیدم و گفتم:

— من هم یک پیشنهاد بسیار جالبی دارم که البته به خودم مربوط می‌شود و اگر موافقت کنی لطف بزرگی در حقمن می‌کنم.

او با تبسم گفت:

— اگر منطقی باشد با کمال میل می‌پذیرم.

با لحنی جدی گفتم:

— پیشنهاد من این است که اجرای طرح تو را به یک شب یا یک وقت دیگر موکول کنیم. البته اگر موافق باشی

او اخوها یش را در هم کشید و پرسید:

— به چه دلیل باید این کار را بکنیم؟

بی آنکه لحن کلام را تغییر دهم گفتم:

— در پیشنهاد من دلایل امنیتی وجود ندارد. تنها دلیلش این است که تصمیم دارم برای حمل جنازه‌ام به تهران، یک تابوت درست و حسابی سفارش بدهم بنابراین توصیه می‌کنم که برای مأموران خودت هم از همین حالا چند تا تابوت سفارش بده که جنازه‌شان روی زمین نماند.

— شوختیت گرفته!

— نه کاملاً جدی می‌گوییم.

— این طورکه معلوم است باطرح من موافق نیست!

ضمن مخالفتم با طرح پیشنهادی او، ابتدا به تجربه اش در مسائل جاسوسی اشاره کردم و این طور تبیجه گرفتم که چنین طرحی دور از عقل سليم است و یادآور شدم که طرح به دام انداختن زن ناشناس نباید براین فرضیه طراحی شده باشد که زن ناشناس یا هر کس دیگری که به قصد فروش اطلاعات سری، به یک شبکه جاسوسی وارد معامله می‌شود، تنها به میعادگاه می‌آید. بی شک همان طورکه در طرح او پیش بینی شده که چند تن از مأموران مخفی، محل مبادله رم کارتها و پول را در محاصره می‌گیرند، طرف معامله که زن ناشناس باشد تنها نخواهد بود و افرادی که نمی‌دانیم به کدام یک از سرویسهای جاسوسی بستگی دارند، او را بی آنکه در کنارش قرار بگیرند در خفا پشتیبانی می‌کنند که اگر دامی برای او گستردۀ باشند، آنها نیز وارد عمل شوند.

اسپارک ریموند آن طورکه طی چند ملاقات شناخته بودمش، معجونی بود بدسرشت که تظیرش را زیاد دیده بودم. یکی از آنها که توفیق زیارت‌ش را پیدا کرده بودم و در چند کیلومتری پایگاه ریموند، پایگاهی برای خودش ترتیب داده بود لی چان لاگراندام بود. به جرأت می‌توانم بگویم که لی چان در شیطان صفتی دست ریموند را از پشت می‌بست.

اسپارک ریموند چشم به من دوخته بود و به آهستگی پک به سیگارش می‌زد. او با تجربه‌ای که داشت خوب می‌دانست من چه می‌گوییم ولی از نگاهش پیدا بود که به استدلال من کاملاً بی‌اعتنایست. او فقط به رم کارتها وزن ناشناس می‌اندیشید که با اجرای طرح مسخره خود می‌تواند هر دوی آنها را

تصاحب کند. برای او مهم نبود که در آن موقع چه اتفاقی می‌افتد و چند نفر ممکن است کشته شوند. در این میان من در فکر خودم بودم که اگر تسليم طرح او می‌شدم و در لحظه مبادله رم کارت‌ها و مبلغ یک صد هزار دلار، ناگهان مأموران او وارد عمل می‌شدند، اولین قربانی این طرح احمقانه من بودم! طرح اسپارک ریموند، در حقیقت طرحی مافیا گونه بود واز نظر من، خود او حالت پدر خوانده را پیدا کرده بود و این طور می‌پنداشت که امپراتوری کوچک خود را همانند خشونت حاکم بر دنیای مافیا می‌باید اداره کند، در حالی که در سرویس‌های جاسوسی حتی خشن‌ترین آتها که کا.گ.ب باشد، وقتی پای اطلاعات سری از سوی یک جاسوس حرفه‌ای و یا از فردی که به اطلاعات سری در زمینه‌های مختلف نظامی یا سیاسی دسترسی دارد به میان می‌آید، سرویس‌های دیگر جاسوسی که پیشنهاد فروش به آنها می‌شود، هرگز خشونت به کار نمی‌برند، و مثل اسپارک ریموند فکر نمی‌کنند. در دنیای جاسوسی، از این گونه خرید و فروش اطلاعات سری فراوان وجود داشته و دارد. به عنوان مثال می‌توان یکی از رویدادهای شگفت‌انگیز جنگ دوم جهانی را که در زمینه فروش اطلاعات سری سیاسی و نظامی، در ترکیه سر و صدای زیادی به راه انداخت نام برد. این رویداد که در سفارت انگلیس در آنکارا اتفاق افتاد از این قرار بود که: الیزا باتیسنا معروف به سیسرو، که او را در ردیف بی‌پرواوترین جاسوسان جنگ دوم قرار داده‌اند، پیشخدمت مخصوص آقای «هوگه کناچیول هوگسن» سفیر کبیر انگلیس در آنکارا بود.

وی با آشنایی به رمز قفل گاو صندوق آقای سفیر، در فرصت‌هایی که به دست می‌آورد از روی استناد داخل گاو صندوق عکسبرداری می‌کرد و به ملاقات شخصی به نام مویتزیش در سفارت آلمان می‌رفت و به او پیشنهاد فروش اطلاعات سری بسیار مهمی را می‌داد. توضیح اینکه این اطلاعات

تماماً مربوط به کنفرانس تهران و گشایش جبهه علیه آلمان بوده است. پس از چند ملاقات و مذاکره، سرانجام سفارت آلمان اطلاعات سری ارائه شده توسط الیزاباتیستا معروف به سیسرو را خریداری می‌کند و در مقابل پوند انگلیسی به او می‌دهند.

از بخت بد، وزارت امور خارجه آلمان که به بررسی اطلاعات خریداری شده می‌پردازد، چنان شگفت‌زده می‌شود که جز جعلی بودن اسناد سری، هرگونه تصور دیگری را در این زمینه مردود می‌داند. وزارت امور خارجه آلمان نازی و سازمان جاسوسی آن کشور به نام «آب ور» به این نتیجه می‌رسد که چگونه ممکن است پیشخدمت سفیر انگلیس در آنکارا که کمترین آموزشی در زمینه جاسوسی ندیده بود این چنین آسان به اسناد سری و مهمی دست یابد!

از آنجایی که معامله فروش و خرید اسناد سری بین سیسرو پیشخدمت سفیر انگلیس و موتزیش وابسته نظامی سفارت آلمان در آنکارا قطعی شده بود هر دفعه که سیسرو تعدادی عکس‌های گرفته شده از اسناد را به موتزیش تحویل می‌داد، مبلغی پوند انگلیسی دریافت می‌کرد. سیسرو بعداً در خاطرات خود نوشت که انگیزه او برای این کار صرفاً ثروتمند شدن بوده است. وی در کل این معامله جاسوسی مبلغ سیصد هزار پوند دریافت می‌کند که بعدها در راه سفر به آرژانتین برای رسیدن به یک زندگی رویایی، در می‌یابد که سیصد هزار پوند، کلاً جعلی است.

در همان موقع یعنی پس از پایان جنگ، عقیده براین بود که اگر وزارت امور خارجه آلمان نازی و سازمان «آب ور» بر اسناد سری کنفرانس تهران صحه گذاشته بودند، بدون تردید جنگ دوم جهانی مسیر دیگری را می‌پیمود و متفقین در گشودن جبهه دوم ناموفق می‌مانندند.

در معامله فروش و خرید اسناد سری، موتزیش هرگز متولّ به خشونت نشد. در حالی که می‌توانست در پایان کار، با یک گلوله به زندگی سیسو خاتمه دهد.

وقتی اسپارک ریموند برای بار دوم نظر مرا درباره طرح مافیا مانندش پرسید؟ ماجراهی سیسو را مطرح کردم. ریموند پوزخندی زد و گفت:

— آن روش کهنه شده حالا با امثال سیسو و زن ناشناسی که قرار است با تو وارد معامله شود به شکل دیگری باید رفتار کرد.

وی در جای خود جنبید و اضافه کرد:

— بگذار خیالت را راحت کنم من همیشه با روش خودم عمل می‌کنم و موفق هم بوده‌ام. روش‌های نوجایگزین روش‌های کهنه و پوسیده شده است.

اخهمایم را درهم کشیدم و گفتم:

— درست شبیه روشی که مافیا به آن عمل می‌کند.

ریموند با تبسم گفت:

— هر طوری می‌خواهی حساب کن.

وی برای آنکه طرح خود را به من بقبولاند هنگ کنگ مرکز امپراتوری کوچک خود را به عنوان مثال این طور مطرح کرد که در مرکز امپراتوری او، آدمهای جورواجور از ملیت‌های مختلف وارد و خارج می‌شوند که در میان آنها همه جور آدمی از مأموران مخفی گرفته تا قاچاقچی‌های خطرناک وجود دارد که اکثر آنها از نظر تشابه قیافه، بسختی قابل کنترل هستند و آنها باید برای انجام دادن کارهای خطرناک وارد می‌شوند در انتظار فرصتی مناسب اند تا مأموریتشان را که نوعی همیلات خاص است به انجام برسانند.

ریموند ادامه داد که در میان این مردم که مثل کرم در هم می‌لولند، حتی تروریستهای وجود دارند که در میان مردم عادی در خیابانها، هتلها و کافه‌ها

در رفت و آمدند و امکان شناسایی آنها که کی و چه کاره‌اند، با همه امکانات پلیس امنیتی، کاری بس دشوار است.

اسپارک ریموند بر این عقیده بود که با معامله‌گران اطلاعات در هر زمینه‌ای نمی‌شود همانند سیسرو برخورد کرد و پیشنهاد فروش مدارک سری از جانب شخص یا اشخاص ناشناس را مثل پیشنهاد کالای تجاری به حساب آورد. وی این طور نتیجه گرفت که اگر به جای زن ناشناس که هویت او ناشناخته است، یکی از جاسوسان حرفه‌ای چنین پیشنهادی را ارائه می‌داد، می‌شد با او برخورده معامله‌گرانه داشت.

ریموند به هیچ وجه حاضر نبود در طرح خود تجدیدنظر کند. با دفاع احمقانه او از طرح مافیا‌گونه اش، سیماهی دیگری غیر از چهره منشی فرماندار کل هنگ‌کنگ و یا یک افسر اطلاعاتی با تجربه از او در ذهنیم ترسیم کردم. سیمایی که خشونت آدمکشی بر آن نقشی جاودانه داشت. در حقیقت، همان موقع که فیلم مستند ورود و خروج رالف کاسل و بعد اسپارک ریموند را به مغازه عکاسی کوئین دیدم با چهره واقعی او آشنا شدم.

در آن بعداز ظهر گرم که در تراس خانه زیبای ریموند نشسته بودیم من فرصتی یافتم که قتل نیکلاس بالاروین را مطرح کنم و نظر صریح او را با توجه به فیلم مستندی که دیده بودم بپرسم، شاید که از خلال گفته‌هایش چیزی دستگیرم شود. ولی او سیگار برگی را که لای انگشتانش بود و خاموش شده بود، دوباره روشن کرد، پک غلیظی به آن زد و سپس نگاهش را به من دوخت و گفت:

— چه اتفاقی افتاده که موضوع قتل نیکلاس بالاروین را پیش کشیده‌ای!
شانه بالا انداختم و گفتم:

— جز کنجکاوی چه چیزی می‌تواند در مطرح کردن این موضوع دخالت

داشته باشد!

اسپارک چین به پیشانی اش انداخت و گفت:

— نیکلاس بالاروین مأمور دوجانبه‌ای بود که برای ما کار می‌کرد. طبیعی است وقتی کا.گ.ب به راز دوجانبه بودن یکی از مأمورانش مثل نیکلاس بالاروین که مغازه عکاسی او سرپوشی برای مبادله اطلاعات به شمار می‌رفت پی ببرد چنین آدمی را به آن شکل که می‌دانی پرونده اش را می‌بندند و بعد در صدد برمی‌آیند که ضربه جبران ناپذیری هم به ما وارد کنند که کردند. منظورم ترور رالف کاسل که ساعتی بعد از قتل بالاروین، او را در پارکینگ هتل محل اقامتش ترور کردن.

ریموند ادامه داد:

— دراین میان نه کا.گ.ب و نه ما، به آنچه در جستجویش بودیم نرسیدیم. رم کارتها را می‌گوییم.

من با توجه به موضوع فروش رم کارتها که زن ناشناس پیشنهاد داده بود و به گفته راننده وانت، این موضوع کاملاً بی اساس بوده وزن ناشناس با هشداری که به او داده بودند عمدتاً موضوع رم کارتها را مطرح کرده بود، وسیله‌ای شد که اسپارک ریموند را در موقعیت استثنایی قرار دهم که او را بهتر بشناسم. وقتی از ناکام بودن کا.گ.ب و سرویس اطلاعاتی خودش در به دست آوردن رم کارتها ابراز تأسف کرد، گفت:

— رم کارتها با ما فاصله‌ای ندارد با پرداخت صد هزار دلار می‌شود آنها را به دست آورده.

اسپارک ریموند ته سیگارش را توی زیرسیگاری انداخت و گفت:

— اگر هویت زن ناشناس برایم شناخته می‌شد، با او وارد معامله می‌شدم ولی همین طوری نمی‌توانم وارد معامله‌ای شوم که نمی‌دانم در مقابل صدهزار

دلار چه چیزی تحويل می‌گیرم.

وی اضافه کرد:

— از اینکه خط فکری ما یکی نیست متأسفم و اگر به جای گرینجر بودم،
به استخدام خاتمه می‌دادم چون در زمینه عملیات جاسوسی کمترین
آموزشی ندیده‌ای!

ریموند خنده کوتاهی کرد و ادامه داد:

— ولی از حق نباید گذشت در زمینه مسائل پلیسی در سطح بالا، تجربه
زیادی داری.

پکی به سیگار زدم و گفت:

— خود من هم علاقه‌ای به ماندن در اینجا و دنبال کردن مأموریتم ندارم
برای خلاص شدن از شر من تنها یک راه وجوددارد و آن این است که همین
حالاً تلفنی با گرینجر تماس بگیر شاید بتوانی موافقت او را برای خاتمه دادن
به استخدام من جلب کنی. ضمناً یادت باشد که طبق قراردادی که با رئیس تو
بسته‌ام، او تعهد کرده که اگر قبل از پایان مأموریتم، تصمیم به لغو قرارداد
بگیرد، باید کل دستمزدم را بپردازد.

— حرفهای مرا جدی نگیر، این فقط یک شوخی دوستانه بود.

— ولی من جدی گفتم و از اینکه با طرح تو موافق نیستم، متأسفم.
اسپارک موضوع را عوض کرد و پرسید:

— با نوشیدنی خنک چطور؟

سری تکان دادم و گفت:

— در این هوای گرم و شرجی بسیار مناسب است.

وی به مستخدم خانه که مردی میانسال و از اهالی هنگ‌کنگ بود، دستور
داد برای ما نوشیدنی خنک بیاورد.

اسپارک ریموند در مورد قتل نیکلاس بالاروین پاسخی که از خلال گفته هایش چیزی دستگیرم شود نداد و پایی مأموران کا.گ.ب را به میان کشید. در حقیقت او پاسخی منطقی به سؤال من داد و اگر موضوع را به صورت دیگری مطرح می کردم و یا به بحث می کشاندم، به احتمال قوی احساس می کرد که از ماجراهی قتل صاحب عکاسی کوئین، اطلاعاتی به دست آورده ام و یا در اختیارم گذاشته اند. و اندود کردم که پاسخ او را پذیرفته ام ولی موضوع دیگری مانده بود که فکر کردم اگر آن را مطرح کنم، شاید به مقصد برسم. هر چند پاسخ او را پیش بینی کرده بودم که در چه زمینه ای خواهد بود. این بار موضوع ترور رالف کاسل را به میان آوردم و با تکیه بر عوامل نفوذی ام آی ۵ در کا.گ.ب از ریموند پرسیدم که آیا در مورد ترور کاسل اطلاعاتی به لندن رسیده است یا نه؟

اسپارک نیز به نوبه خودش کنجکاو شد بداند چه اتفاقی افتاده است که من مسئله قتل بالاروین و ترور کاسل را مطرح کرده ام. از آنجاکه او از مأموران کار کشته و سریع الانتقال ام آی ۵ به شمار میرفت با زیرکی پرسید که چه چیزی باعث شده است که افکار من روی این دو موضوع متمرکز شودا

در پاسخ به سؤال او گفتم که، فقط برای اطلاعات بیشترادر حالی که هر دومن می دانستیم، قتل بالاروین و رالف کاسل به خط اصلی مأموریت من کمترین ارتباطی پیدا نمی کرد. اسپارک ریموند خواست چیزی بگوید ولی در همان موقع مستخدم با دولیوان نوشیدنی خنک وارد شد و هر دوی ما سکوت کردیم. دقایقی بعد، اسپارک جرعه ای نوشیدنی سر کشید و گفت:

— بالاروین و کاسل را فراموش کن. پرونده هر دوی آنها بسته شد.

وی لحظه ای مکث کرد و سپس ادامه داد:

— با اینکه به عوامل نفوذی ما در کا.گ.ب تأکید شده که درباره مرده پازنده

رالف کاسل اطلاعاتی به دست بیاورند، هنوز لندن خبری دریافت نکرده و حدس من براین است که کاسل در قرنطینه امنیتی قرار گرفته است.

ریموند اضافه کرد:

— رالف کاسل، هیچ وقت از قرنطینه خارج نخواهد شد و به این دلیل پرونده او بسته شد و برای ما مهم نیست که او زنده باشد چون مرده یا زنده بودنش یکی است. در حال حاضر، آنچه برای من مهم است پیشنهاد زن ناشناس است!

لیوان نوشیدنی خنک را که توی دستم بود به لبام نزدیک کردم و بیش از یک جرعه سرکشیدم و گفتم:

— پس تصمیم بگیر و به پیشنهادش جواب مثبت بده.

اسپارک دستش به طرف جعبه سیگار رفت، یک سیگار برگ برداشت و آن را روشن کرد. حالت چهره به هم فشرده اش نشان میداد که پیشنهاد فروش رم کارتها، او را در بن بست قرار داده است و با همه تجربه‌ای که دراین قبیل مسائل دارد نمی‌تواند تصمیمی بگیرد. البته به او حق می‌دادم که تنها به گفته زن ناشناس نباید اعتماد کرد ولی اینکه او توسل به زور را تنها راه حل می‌دانست مخالف بودم.

وی نگاهش را به من دوخت و پس از پک غلیظی که به سیگار برگ زد گفت:

— تنها موضوعی که مرا به شک انداخته مبلغ یک صد هزار دلار است چون این مبلغ در برابر رم کارتها، خیلی پایین است و اگر من به جای او بودم، بیش از یک صد هزار دلار پیشنهاد می‌دادم.

وی در حالی که خاکستر سیگارش را در زیر سیگاری می‌ریخت اضافه کرد:

- این مبلغ شک برانگیز است

وی با احتیاط براین تصور بود که در ورای پیشنهاد خانم ایکس، ممکن است ماجرا بی که هیچ نقطه روشنی در آن دیده نمی شد وجود داشته باشد و آنها بی که در پشت سر خانم ایکس و در تاریکی پنهان شده بودند، دامن گسترده باشند که او، یا مرا در وضع مخاطره، آمیزی قرار دهند. وی، آن قدر که به خود می اندیشید، مرا به حساب نمی آورد. به سخن دیگر، در اندیشه موقعیت خود بود و به فرض اینکه در ماجرا بی که او تصورش را کرده بود، اگر من همان سرنوشت رالف کاسل و یا نیکلاس بالاروین را پیدا می کردم مسئله ای نبود.

تصور او کاملاً بجا بود چون اگر هدف دار و دسته زن ناشناس، من می بودم بهترین فرصت زمانی بود که من و او روی هم در کنار قبر نیکلاس بالاروین نشسته بودیم. در آن موقع خیلی راحت می توانستند مرا با سلاح مجهز به صدا خفه کن از سمت راست یا چپ هدف گلوله قرار دهند ولی نشانه هایی در دست بود که هدف مشخص آنها، اسپارک ریموند است. هر چند که رانده وانت به من گفته بود که خانم ایکس برای موضوع بسیار مهم با من قرار ملاقات گذاشته بود، دید کلی من نسبت به خانم ایکس و دوستان ناشناخته او، براین اندیشه بود که در نقطه تقاطع عدسمی دوربین سوار شده بر سلاح آنها، تصویری از اسپارک ریموند دیده می شد!

در اینجا این سوال برایم مطرح شد، چرا او؟! این سوال با همه پیچیدگی اش که در پرده ای از ابهام قرار داشت، مرا به اندیشیدن کشاند که به انگیزه آنچه در ذهنم در حال شکل گرفتن بود، دست یابم. در آن موقع نمی خواستم این فکر را با اسپارک ریموند در میان بگذارم. اسپارک از مأموران اطلاعاتی با تجربه ای بود که در زمینه مسائل مربوط به حرفة اش شم بسیار

تیزی داشت و مرا راحت نمی گذاشت.

هدف او از ماجرایی که در ورای موضوع فروش رم کارت‌ها، مطرح کرد این بود که من کلامی بگویم و او احساس کند که تصورش به دور از واقعیت نیست وی به این دلیل نمی خواست با لندن تماس بگیرد که شخصاً این معما را حل کند. او با اختیارات وسیعی که در محدوده عملیات پنهانی شبکه اش داشت، خیلی راحت می توانست مبلغ یک صد هزار دلار را در اختیار من بگذارد که با خانم ایکس وارد معامله شوم. ولی او اصرار داشت که این مبلغ را موقعی در اختیارم می گذارد که من با طرح او موافقت کنم.

اسپارک ریموند با همه تجربه‌ای که داشت، در حل این معما، دچار سردرگمی شده بود. از یک طرف سایه کا.گ.ب را در پشت سر خانم ایکس می دید و از طرف دیگر، براین تصور بود که ممکن است سرویس جاسوسی چین، به طور غیرمستقیم قصد دارد با او وارد معامله فروش رم کارت‌ها شود. خود اسپارک، فرضیه دوم را قابل بحث نمی دانست. وی نه بطور صریح، بلکه در لفافه به من فهماند که اطلاعات ضبط شده بر روی رم کارت‌ها، آن قدر مهم است که اگر سرویس جاسوسی چین آن را به دست بیاورد، ضربه سنگینی بر ساختار کا.گ.ب وارد خواهد ساخت. بنابراین، تمام توجه او به کا.گ.ب بود. اسپارک بر این عقیده بود که اگر اطلاعاتی درباره هویت خانم ایکس به دست بیاورد، امکان دارد که بتواند معما پیشنهاد فروش رم کارت‌ها را حل کند. ولی در آن موقع همه چیز در پرده ابهام قرار داشت.

حدود ساعت شش بعداز ظهر بود که مذاکرات ما به اینجا ختم شد که اگر خانم ایکس در ساعت یازده شب با من در هتل محل اقامتم، تلفنی تماس گرفت به او بگویم که آقای اسپارک ریموند منتظر پاسخ لندن است.

اسپارک تأکید برآن داشت که زن ناشناس را وادارش کنم که قرار ملاقاتی

بگذارد، شاید که در ملاقاتات بعدی بتوانم هویت او را اکشف کنم.
منظور اسپارک از تأکید بر ملاقاتات دوم با خانم ایکس، کاملاً روشن بود.
البته اشاره‌ای به آنچه در ذهنش طراحی کرده و همان طرح مافیاگونه اش بود،
نکرد. ولی کاملاً معلوم بود که هدفی را دنبال می‌کند.

۸

ساعت نه شب بود در رستوران هتل اگوست مشغول صرف شام بودم.
صدای زنی آشنا از پشت سرم برخاست:
— حالا نویت من است که شما را به یک فنجان قهوه دعوت کنم.
سر به جانب او گرداندم، ماریا بود همان زن میانسالی که در مالن ترانزیت
فرودگاه بمبئی باب آشنا بی را با من گشوده بود. از جا برخاستم و دعوتش کردم
که سر میز من بنشیند. ماریا نشست و در حالی که نگاهش به من بود گفت:
— هیچ فکر نمی کردم شما را اینجا ببینم
با تبسم گفت:

— ولی من هر ساعت از روز و شب منتظر چنین برخوردي بودم.
بعد گارسن را صدا کردم که برای ماریا، شام سفارش بدهم. ماریا گفت که
در موقع صرف شام متوجه حضور من در آنجا می شود و تصمیم می گیرد که
قهوه بعد از شام را با من صرف کند.

برای ماریا و خودم دو فنجان قهوه سفارش دادم و به صرف شام نیمه تمام
پرداختم. ماریا سیگاری روشن کرد و از اینکه صبر نکرده بود من صرف شام
را به آخر برسانم، بعد سر میز من بیاید، معلمات خواست. ولی من وانمود کردم

که حضور او را لطف بزرگی در حق خود می دانم.

ماریا، انتظار داشت که با روی در روی قرار گرفتن با من، مرا شگفت زده کند ولی این برخورد به هیچ وجه مرا غافلگیر نکرد و همان طور که به خودش گفت، انتظارش را داشتم که او را در مکانی مثل رستوران، هتل، یا یک جای دیگر و حتی صدایش را از گوشی تلفن هتل بشنوم که تجدید خاطره ای باشد از باب آشنایی مان در سالن ترانزیت فرودگاه بمبئی، که او با برنامه ای بسیار حساب شده آن را گشوده بود. بعد از پرواز از بمبئی بوضوح می دانستم که به زودی او رادر هنگ کنگ می بینم و او چنین برخوردی را تصادفی تلقی خواهد کرد. همین طور هم شد!

ماریا، هنوز دستش رو نشده بود ولی با اطلاعاتی که در اختیارم قرار گرفته بود، او از مأموران کا.گ.ب بود و مأموریت او باید چنین می بود که بر سایه من سوار شود و همه جا در کنار و یا در پشت سرم باشد.

کا.گ.ب با این اطمینان که رالف کامل حامل رم کارت هاست، خیلی سریع دست به کار ترود او شد. ولی راه به جایی نبرد و در رسیدن به هدف خود، یعنی به دست آوردن رم کارتها، ناموفق بود. تلاش لی چان برای جلب همکاری من، دلیل بر ناموفق بودن کا.گ.ب بود. از او مهمتر، حضور ماریا در صحنه این پیکار پنهانی، دلیل روشنی بود در ناموفق بودن کا.گ.ب در رسیدن به هدف که ترود رالف کامل، راهگشای آن بود. پیامدهای این ناموفق بودن، باید از این قرار می بود که کا.گ.ب به محض اینکه از طریق هوامن نفوذی خود در لندن و پاریس از مأموریت من اطلاع می یابد بسرعت دست به کار می شود و یکی از مأموران زن با تجربه خود را به روی صحنه می آورد و همان طور که شرحش گذشت، این مأمور با تجربه با نام مستعار «ماریا» در فرودگاه بمبئی، بر سر راه من قرار گرفت و باب آشنایی را آن طور که به او آموزش داده بودند،

گشود. در حقیقت، او با این آشنایی، مأموریتش را که تنها یک سرفصل به نام «اغفال و کشف رم کارتها» می‌توانست داشته باشد، شروع کرده بود.

ظاهرآ ماریا وانمود کرد که تصادفاً مرا دیده است. لیکن این طور به نظر می‌رسید که او اگر در تمام آن چند روزی که از ورودم به هنگ کنگ می‌گذشت، مرا زیرنظر نداشته، دورادور مراقب من بوده است تا در فرصتی که در طرح مأموریتش پیش بینی شده بود، حضوری علی‌الهی داشته باشد. بعید به نظر می‌رسید که ماریا، با حفظ پوشش مأموریتش به سر میز من آمده باشد. اینکه او چگونه و از چه بابی می‌خواست مأموریتش را شروع کند، باید متظر می‌ماندم ببینم او از چه مقوله‌ای می‌خواهد صحبت کند.

گارسن با دوفنجان قهوه به سر میز ما آمد و روی میز را خلوت کرد. ماریا فنجان قهوه را جلوکشید و یک قاشق شکر به آن اضافه کرد و در حالی که قهوه را به هم می‌زد و نگاهش به من بود گفت:

— من هنوز توانسته ام معماً رم کارتها را حل کنم، تو چطور؟!

و سرانجام، ماریا خیلی صریح چهره واقعی اش را نشان داد و موضوع خودش را روشن کرد. برخوردي این چنین مرا به شگفتی واداشت زیرا هرگز گمان نمی‌بردم که او، با این صراحة، خودش را به من بشناساند! این گونه وارد اصل موضوع شدن، آن هم نه موضوعی عادی، به نظر می‌رسید که مقدمه‌ای است برای ورود به نوعی برخورد دیگر ولی نه به شکلی که لی چان پیشنهاد کرده بود.

سکوت من، این تصور را به ذهن ماریا راه داد که با شنیدن موضوع رم کارتها، از زبان او شگفت زده شده‌ام. وی تبسم معنی دار به روی لبانش آورد و گفت:

— من هم به جای تو بودم شگفت زده می‌شدم و باورم نمی‌شد ماریا همان

زنی که بحث بر سر صنایع دستی را بهانه قرار داد که باب آشنایی را با تو
بگشاید در دومین ملاقاتش موضوع رم کارتها را مطرح کند! برای من که خیلی
عجب است، تو چطور!

فنجان قهوه را بلند کردم و گفت:

— سرد می شود و وقتی سرد شد، طعمش را از دست می دهد.
ماریا خنده ای کرد و گفت:

— بعضی وقتها به کار بستن توصیه آدمهای با تجربه ای مثل تو که خیلی
سریع و بجا می تواند موضوع را عوض کند، لازم و ضروری است.
وی بلافاصله فنجان قهوه را به لبانش نزدیک کرد و در حالی که نگاهش به
من بود کمی از آن سرکشید من نیز همین کار را کردم و گفت:

— منظورم از پیش کشیدن طعم قهوه پس از سرد شدن این بود که دمی به
اندیشیدن درباره آنچه به جای خودش محفوظ و قابل بحث است، استراحتی
داده باشم. چون خیلی شتابزده موضوع رم کارتها را مطرح کردی! و اما اینکه
فکر کرده ای شگفت زده شده ام، ابداً چون همان موقع که باب آشنایی با مرا
گشودی و به حساب خودت فکر کردم با بهره گیری از تجربه ات تیر رها شده
درست به هدف اصابت کرده است، کاملاً در اشتباه بودی و تنها دلیلش این
بود که در فاصله زمانی که مرا تنها گذاشتی و به دستشویی رفتش، یکی از کسانی
که توی سالن ترا فزیت پرسه می زد، زیر گوشم گفت که ماریا یک زن معمولی
نیست و این درست همان چیزی بود که در اولین دقایق برخورد با تو در ذهن
جای گرفت.

ماریا، دوباره کمی قهوه سرکشید و همان طور که فنجان توی دستش بود
گفت:

— با این حاشیه رفتن چه چیزی را می خواهی ثابت کنی، البته اگر چیزی

برای ثابت کردن وجود داشته باشد، در حالی که همه چیز روی در روی ماقرار دارد.

خنده ای کردم و گفتم:

— مثلًاً چه چیزهایی!

ماریا فنجان را سرجایش گذاشت و گفت:

— مثلًاً من و تو هم دیگر را شناخته ایم و من دانیم کی و چه کاره ایم و بعد موضوع...

حرفش را قطع کردم و گفتم:

— ولی من هنوز نمی دانم تو به کدام طرف واپس شو!

— حدس بزن

— تنها حدسی که من توانم بزنم این است که تو از مأموران کا.گ.ب. هستی.
 فقط همین.

— درست حدس زدی، کا.گ.ب حاضر است رم کارتها را به هر مبلغی که تو پیشنهاد کنی خریداری کند.

خنده ام گرفت و گفتم:

— خیلی عجیب است!

ماریا اخوهاش را در هم کشید و پرسید:

— چه چیزی عجیب است؟!

در حالی که با نوک انگشتاتنم به آهستگی بولبه میز من زدم گفتم:

— خنده ام و تعجبم به خاطر موقعیت کاذبی است که گرفتارش شده ام.
 چون سرویسهای اطلاعاتی قدرتمندی مثل کا.گ.ب، چین، ام آی ۵ و همین روزه است که سر و کله یکی از مأموران سیا هم به جمع آنها اضافه شود، همه دنبال رم کارتهاشی هستند که شریان حیاتی شبکه های سازمان جاسوس

کا.گ.ب در خاور دور در آن لورفته است.

کمی مکث کردم و سپس ادامه دادم:

— اینکه همه آنها، مرا هدف قرار داده اند و رد رم کارتها را در من دنبال می کنند، واقعاً خنده آور است. حتی ام آی ۵ هم در استخدام من دچار اشتباه شده است. چونکه من یک افسر کارآزموده اطلاعاتی نیستم که در این کار تبحر داشته باشم. تنها هدف گرینجر که بی شک او را می شناسی، از استخدام من این است که در ماجراهای بعدی اگر گلوله ای شلیک شد، هدف آن گلوله من باشم نه یکی از مأموران کارآزموده و با تجربه اش مثل رالف کاسل!

ماریا نظر کارشناسان کا.گ.ب را این طور مطرح کرد که آنها به این تیجه رسیده اند که مسئله رم کارتها مفقود شده خارج از مسائل اطلاعاتی قرار گرفته و حالت منبع اطلاعاتی مفقود شده ای را دارد که در حد فاصل بین منطقه ویکتوریا و کولون مفقود شده و به صورت یک مسئله پلیسی درآمده که کشف آن در توان مأموران پلیس جنایی است که نه فقط تجربه و تبحر دارند، بلکه با روشنی خاص که آمیزه ای از بی پروایی است مأموریتشان را دنبال می کنند و از تهدید و به مخاطره افتادن هراسی ندارند.

ماریا به ملاقات من بالی چان، آن طور که اتفاق افتاده بود اشاره کرد و اضافه نمود که لی چان مردی بسیار خطرناک است و درباره کسانی که به پیشنهاد او روی خوش نشان ندهند، خیلی زود تضمیم می گیرد. وی توصیه کرد که از برخورد با او اجتناب کنم. به او گفتم که لی چان هم مثل او، مثل سایه به دنبال من است. بنابراین، توصیه او از نظر من نمی تواند معنا و مفهومی داشته باشد، زیرا اجتناب از رویرو شدن بالی چان، یعنی خود را به کام اژدهای زرد انداختن!

تا اینجا ماجرا، من با دو پیشنهاد رویرو بودم. یکی پیشنهاد لی چان که

برای من و مأموریتم تنها دویست و پنجاه هزار دلار ارزش قائل بود. ولی پیشنهاد کا.گ.ب که توسط ماریا ارائه گردید، حاکمی از سخاوتمندی آنان بود. این قیمت گذاری بر سر رم کارتها بود و حال آن که، رم کارتها همچنان دور از دسترس بود.

ماریا با آگاهی از اینکه من هنوز موفق به کشف رم کارتها نشده‌ام، پیشنهاد کا.گ.ب و دقایقی بعد، پیام سرویس اطلاعاتی خودشان را مطرح کرد. پیام این بود که آنها اطمینان دارند به اینکه من، کا.گ.ب را در صدر دیگر سرویسهای اطلاعاتی که سخت در جستجوی رم کارتها بودند قرار می‌دهم و جز این نخواهد بود، در کلمات این پیام، کورسوبی از تهدید وجود داشت، و من بی‌آنکه روی این احساس خودم به تهدید محترمانه در پیام تکیه کنم، آن را با خونسردی تلقی کردم آن طور که پیشنهادشان را از زبان ماریا شنیده بودم. وقتی موضوع ترور رالف کاسل و ریودن او را توسط کا.گ.ب مطرح کردم، ماریا شانه‌هایش را بالا انداخت و گفت که در این باره چیزی نمی‌داند و اگر کا.گ.ب دست به چنین کاری زده به وظیفه حاکم بر سازمان عمل کرده است. دقایقی از ساعت ده شب گذشته بود که ماریا شب بخیر گفت. بعد از رفتن او، من یک فنجان قهوه سفارش دادم که بهانه‌ای باشد برای وقت گذراندن. حدود بیست دقیقه به ساعت یازده شب مانده بود که از رستوران بیرون آمدم. جلو در آسانسور عده‌ای زن و مرد منتظر پایین آمدن آسانسور بودند. در میان آن جمع چشم به چهره آشنایی افتاد، همان کسی که مرا با اتومبیل وانت خود از گورستان به شهر آورده بود. با دیدن او تعجب نکردم، بلکه این فکر از ذهنم گذشت که او حامل پیام مهمی است و احتمالاً ممکن است در برنامه ساعت یازده شب که قرار بود خانم ایکس به من تلفن کند تغییری داده شده و یا وضع پیش‌بینی نشده‌ای به وجود آمده باشد.

با پایین آمدن آسانسور، تعداد زن و مردی که متظر بودند داخل آسانسور شدند. من و راننده جزو آخرین افرادی بودیم که داخل آسانسور شدیم. من عمدتاً خودم را به ردیف آخر رساندم که پشت به دیواره اتاقک آسانسور داشته باشم. راننده وانت نیز در کنارم ایستاد. همینکه آسانسور حرکت کرد، او تکه کاغذی را که از ضخامتش پیدا بود چند تا خورده است توی دستم گذاشت و بی‌آنکه حرفی بزند، در یکی از طبقات از آسانسور خارج شد.

من داخل اتاقم که شدم بسرعت همه جا را وارسی کردم. بعد تکه کاغذ را از توی جیب کتم بیرون آوردم. یادداشت در سه سطر و با خطی بد که معلوم بود با عجله نوشته شده بدین مضمون بود:

«پس از مکالمه تلفنی با خانم ایکس، بلاfaciale با آسانسور به پارکینگ بروید. در آنجا حامل این یادداشت منتظر شماست» یادداشت را در توالت انداختم و سیفون را کشیدم. دقایقی بعد، درست سر ساعت یازده شب تلفن زنگ زد. پس از دومین زنگ، گوشی را برداشتم. صدای خانم ایکس را شناختم. وی پرسید که درباره پیشنهاد او چه تصمیمی گرفته ام؟! پاسخ من این بود که، هنوز تصمیمی گرفته نشده و لازم است من واو یک بار دیگر هم دیگر را ببینیم و درباره پیشنهادش و نکات مبهمنی که در آن احساس می‌شود صحبت کنیم. خانم ایکس بی تأمل جواب داد که سعی خواهد کرد ظرف یکی دو روز آینده به من جواب بدهد. وی پس از گفتن شب بخیر تلفن را قطع کرد. من نیز گوشی تلفن را سرجایش گذاشتم و چند دقیقه بعد اتاقم را ترک گفتم و با آسانسور پایین رفتم و به محض خروج از آسانسور، از آن سوی پارکینگ، درست مقابل در آسانسور با چراگهای اتومبیل علامت داده شد، به آن سمت رفتم و بغل دست راننده وانت نشستم. او بلاfaciale اتومبیل را روشن کرد و بسرعت از پارکینگ هتل خارج شدیم. از راننده پرسیدم:

— کجا می رویم؟

راننده گفت:

— شما را به ملاقات خانم ایکس می برم.

بعد اضافه کرد که، تلفن اتاق من با استراق سمع مأموران اسپارک ریموند، تحت کنترل درآمده بود و یکی از مأموران او در سالن هتل مستقر شده بود. اطلاعات راننده وانت در حدی بود که به نظر می رسید او به شبکه اطلاعاتی گسترده‌ای وابسته است که هر حرکت مأموران اسپارک ریموند را به دقت زیرنظر دارند. کنترل خط تلفن اتاق من به وسیله مأموران ریموند، موضوعی بود که به حدس و گمان نزدیک بود، آن هم با توجه به پیشنهاد فروش رم کارت‌ها از جانب خانم ایکس! تصور نمی کردم که این حدس و گمان من واقعیت داشته باشد. تردید نداشتم که مأموران این شبکه گسترده ناشناخته که در آستانه آن قرار گرفته بودم به خانم ایکس هشدار داده بودند که در تماس تلفنی خود با من جز راجع به پیشنهادش مطلب دیگری را عنوان نکند. از قرائت این طور به نظر می رسید که گردانندگان شبکه اطلاعاتی ناشناخته، با پیش‌کشیدن پیشنهاد فروش رم کارت‌ها که واهی بودن آن برای من مشخص بود، تنها هدف‌شان اسپارک ریموند است که او را در تار و پود چنین پیشنهادی گرفتار کنند. انگیزه چنین هدفی چه می توانست باشد؟ چیزی به ذهنم نمی رسید! حتی حدس و گمان هم بی فایده بود ولی شک نداشتم که این انگیزه با موضوعی که قرار بود خانم ایکس در محل ملاقات یعنی گورستان بگوید، ارتباطی تنگاتنگ داشت.

دقایقی به سکوت گذشت. راننده وانت گفت:

— خانم ایکس مکان امنی را برای ملاقات با شما در نظر گرفته است.

بعد بسته سیگارش را به طرف من گرفت. گفتم که از سیگارهای خودم

می کشم و سیگاری روشن کردم و پرسیدم:

— این مکان ملاقات چه جور جایی است؟

راننده وانت سیگارش را روشن کرد و گفت:

— در اینجا امن ترین مکان کشتی های کوچک و بزرگ ماهیگیری است. فکرم رفت پیش لی چنان رئیس شبکه جاسوس چین در هنگ کنگ که مأموران او، مرا به ملاقاتش در یک کشتی ماهیگیری برداشتند و حالا به ملاقات خانم ایکس در یک کشتی ماهیگیری دیگری می رفتم. تنها اختلاف بین مسیر این دو ملاقات در این بود که برخلاف رفتن به ملاقات لی چان که چشمها یم را بستند، در مورد ملاقات با خانم ایکس هیچ محدودیتی وجود نداشت.

در نقطه‌ای دورافتاده از ساحل در منطقه کولون، توقف کردیم. راننده با چراگهای وانت علامت داد. از عرشه کشتی ماهیگیری با چراغ قوه‌ای پاسخ دادند. راننده به من گفت که می توانیم پیاده شویم. در همان موقع مردی جوان که هیکل درشتی داشت به طرف ما آمد، او و راننده به زیان خودشان چند کلمه‌ای با هم صحبت کردند. بعد آن مرد درشت اندام به زیان انگلیسی به من گفت:

— لطفاً با من بیاید.

به دنبال او به راه افتادم و پس از گذشتن از اسکله به روی عرشه کشتی ماهیگیری که در انتهای اسکله پهلو گرفته بود پریدم. مرد درشت اندام کنار پلکان کابین زیر عرشه ایستاد و به من گفت:

— توی کابین منتظر شما هستند.

از پله ها پایین رفتم. در کابین را باز کردم خانم ایکس چند قدمی به طرف من آمد و در حالی که لبخند روی لباتش بود گفت:

— روز و شب پر ماجراهی را پشت سر گذاشته اید.

خنده‌ای کردم و گفتم:

— ولی هنوز شب به پایان نرسیده و انگهش در این حرفه‌ای که ما داریم ماجراها هیچ وقت پایان نمی‌یابند.

خانم ایکس و من روی دو صندلی راحتی نشستیم. او در حالی که نگاهش به من بود گفت:

— بله ماجراها پایان ناپذیرند ولی بعضی ماجراها را با ماجراهای مشابه باید پاسخ داد. منظورم ماجرای پیچیده بالاروین است که او رادر مغازه عکاسی به قتل رساندند.

برای آنکه او را که مخاطب من بود بهتر ببینم، یک برقی نشتم و گفتم:

— در ملاقاتمان در گورستان، این فرصت را به دلایلی که می‌دانیم پیدا نکردم که بپرسم افتخار آشناهی با چه کسی را دارم و برای چه به این ملاقات دعوت شده‌ام!

خانم ایکس با تبسم گفت:

— شما با همسر نیکلاس بالاروین آشنا شده‌اید. در ملاقات امروز پیش از ظهر در گورستان، باید خودم را معرفی می‌کردم ولی هشدار دوستام در مورد میکروفون مخفی که به وسیله مأموران اسپارک ریموند در محل ملاقاتمان کار گذاشته شده بود باعث شد که این معرفی را به وقت دیگری موکول کردم و موضوعی واهی یعنی فروش رم کارت‌ها را مطرح کردم که به گوش مأموران ریموند برسد.

خانم نیکلاس بالاروین ادامه داد:

— و اما انگیزه تماس تلفنی با شما و بعد قرار ملاقات در گورستان و حالا در اینجا، چه هست! باید بگوییم بسیار مهم و برای شما شگفتی آور خواهد بود.

در جای خود حرکتی کردم و گفتم:

— نکند می خواهید مرا با رالف کاسل روی در روی قرار دهیدا
خانم بالاروین همان طور که نگاهش به من بود گفت:

— رالف کاسل را فراموش کنید آقای رامین، طبق اطلاعاتی که به دستمان رسیده است، او در قید حیات نیست. مطمئناً ام آی ۵ هم اطلاع دارد ولی آنکه شما را متعجب خواهد کرد، شوهرم نیکلاس بالاروین است که جسدش را در تاریکخانه عکاسی کوئین پیدا کردن.

از سخنان خانم ایکس که خودش را همسر نیکلاس بالاروین معرفی کرده بود متوجه شدم، که بالاروین مقتول چگونه ممکن است مرا شگفت زده کندا حدس من در زمینه حرفهای او، این چنین بود که خانم بالاروین، یا می خواهد شخصات کسی که شوهرش را به قتل رسانده بود و یا اطلاعات ضبط شده روی رم کارتها را در اختیارم بگذارد. جز این دو موضوع مهم، چیز دیگری به ذهنم نمی رسید.

خانم بالاروین پرسید:

— به چه چیز فکر می کنید؟

همان طور که نگاهم به او بود گفت:

— به نیکلاس بالاروین، که جسدش در زیر خاک متلاشی شدها
خانم بالاروین، سیگاری را که لای انگشتاش گرفته بود روشن کرد پس از
یک پک ملایم گفت:

— این دقیقاً همان چیزی است که می خواهم درباره اش صحبت کنم. در حقیقت راز بزرگی است شاید کا.گ.ب و ام آی ۵ به این راز پی برده باشند ولی شما به عنوان یک مأمور خارجی که به منظور کشف رم کارتها استخدام شده‌اید اولین کسی هستید که با این راز بزرگ آشنا می شوید.

— این راز بزرگ به کسی یا چه چیزی مربوط می شود؟

— این راز بزرگ، راز زنده بودن است!

— زنده بودن کی؟!

خانم بالاروین با لحنی خیلی جدی گفت:

— راز زنده بودن شوهرم نیکلاس!

لحظه‌ای مکث کرد و سپس ادامه داد:

— همان کسی که هزینه کفن و دفنش را آقای اسپارک ریموند با سخاوتمندی پرداخت کرد.

از لحن جدی او که مدعی بود شوهرش نیکلاس بالاروین کشته نشده و در قید حیات است، به این نتیجه رسیدم که خانم بالاروین براثر ضربه ناشی از شنیدن خبر کشته شدن همسرش دچار نوعی بیماری روانی شده و به هیچ وجه حاضر نیست قتل شوهرش نیکلاس بالاروین را که واقعیت دردناکی در زندگی او به حساب می‌آمد بپذیرد.

با لحنی که سعی کردم تصور واهی او در هم نریزد، وفاداری او را به شوهر مقتولش که نمی‌خواست نبودنش را در زندگی اش احساس کند، تحسین کردم! خانم بالاروین همان طور که نگاهش به من بود خنده دید و گفت:

— این طور که معلوم است از حرفهای من به این نتیجه رسیده‌اید که این کسی که راجع به زنده بودن شوهرش با شما صحبت می‌کند بیمار روانی است! لحظه‌ای درنگ کرد و افزود:

— درست فهمیدم؟

شانه بالا انداشتم و گفتم:

— راستش نمی‌دانم چه بگوییم، شما از زنده بودن کسی صحبت می‌کنید که او را به قتل رسانده‌اند!

خانم بالاروین پرسید:

— وقتی شوهرم را به قتل رساندند شما آنجا بودید؟ منظورم در مغازه عکاسی است.

با لحنی محکم گفتم:

— نه خانم بالاروین، من آنجا نبودم ولی چند سرویس اطلاعاتی که در گزارش‌های سری آنها جای تردید وجود ندارد قتل همسر شما را تأیید کردنده اند حتی...

حرفم را ناتمام گذاشتم چون تصمیم داشتم نام قاتل بالاروین را با توجه به فیلم مستندی که شبکه جاسوسی لی چان آن را برای من نمایش داده بود فاش کنم ولی دیدم زمان، زمان مناسبی نیست.

خانم بالاروین با شتابزدگی پرسید:

— حتی چه! چه می خواستید بگویید؟

موضوع ذهنی را عوض کردم و گفتم:

— حتی مأموران سرویسهای اطلاعاتی مقیم اینجا در مراسم خاک سپاری شوهرتان شرکت کرده بودند و آن وقت شما مدعی هستید که همسرتان زنده است! این ادعای شما اصلاً با عقل سليم جور در نمی آید. مگر آنکه مدارک انکارناپذیری ارائه دهید.

خانم بالاروین به در کابین نگاهی انداخت سپس متوجه من شد و گفت:

— چه مدرکی محکمتر از وجود خود مقتول، بیخشید شوهرم که تا چند دقیقه دیگر زنده بودن خودش را گواهی می دهد در آن صورت همه چیز به هم خواهد ریخت. حتی گزارش سرویسهای اطلاعاتی!

سخنان او دوباره مرا به همان نتیجه ای عودت داد که قبل از رسیده بودم. یقین کردم که خانم بالاروین عقلش را از دست داده است که این چنین برادرانه واهی خود اصرار می وزرد. زیرا گزارش‌های سرویس‌های اطلاعاتی

که در جستجوی رم کارتها بودند دال بر این بود که نیکلاس بالاروین صاحب مغازه عکاسی کوئین را در تاریخخانه مغازه اش به قتل رسانده بودند. گذشته از گزارش‌های سری، فیلم مستندی که لی چان از مغازه عکاسی به دست آورده و آن را برای من نمایش داده بودند، نه فقط تأییدی بود بر ماجراه قتل، بلکه به عقیده لی چان که من نیز آن را تأیید کردم، نیکلاس بالاروین به دست اسپارک ریموند به قتل رسیده بود و آن وقت همسر مقتول مدعاً بود که شوهرش در قید حیات است!

بنگاه در اعماق ذهن جرقه‌ای زد، نقطه روشنی که از این جرقه به وجود آمد مرا در جهتی دیگر سوق داد که احتمالاً ادعای خانم بالاروین می‌بایست براین اساس می‌بود. خواستم موضوع را مطرح کنم ولی ترجیح دادم صبر کنم تا مقتول بر زنده بودنش گواهی دهد. دقایقی بعد در کابین باز شد و مردی در آستانه در قرار گرفت. با دیدن او دهانم از تعجب باز ماند! او، نیکلاس بالاروین بود، همان کسی که به گفته همسرش هزینه کفن و دفن او را آقای اسپارک ریموند با سخاوتمندی پرداخت کرده بود و اکنون در چند قدمی من ایستاده بود. وی صاحب همان عکسی بود که اسپارک ریموند در دفتر کارش نشانم داده و تصویر زنده او را در فیلم مستندی که لی چان نمایش داده بود، دیده بودم.

خانم بالاروین خطاب به من با تبسمی معنی دار گفت:

— این هم نیکلاس بالاروین مقتول هنوز هم شک داریدا

نگاهم را از خانم بالاروین برگرفتم و از جا برخاستم. نیکلاس بالاروین در حالی که دستش را به طرف من گرفته بود جلو آمد. دست مرا فشد و با تبسمی آمیخته به نگرانی گفت:

— من نیکلاس بالاروین هستم. همان کسی که در مغازه عکاسی کوئین به

قتل رسید و جسدش را در گورستان عمومی شهر به خاک سپر دند!
وی لحظه‌ای مکث کرد و سپس افزود:
— در هویت من شک نکنید.

همان طور که نگاهش می‌کردم گفتم:
— شکفتی آور است! شما با این شباهت خارق العاده تان به کسی که او را
در تاریکخانه مغازه عکاسی کوئین به قتل رساندند و به احتمال قوی برادر
دوقلوی شما بوده سالها دو سرویس جاسوسی ام آی ۵ و کا.گ.ب را فریب
داده اید! و این از نظر من قابل تحسین است. مطمئناً در این ماجرای شباهه
قیافه نکات مبهمی باید وجود داشته باشد.

دستم را از توی دست نیکلاس بیرون کشیدم و ادامه دادم:
— و اما اینکه گفتید در هویت شما شک نکنم! زمانی به این توصیه شما
پاسخ می‌دهم که نکات بسیار مبهم و پیچیده‌ای که در این ماجرا وجود دارد
روشن شود. چون شک دارم این کسی که خودش را نیکلاس بالاروین معرفی
کرده واقعاً خودش است، یا برادر دوقلوی نیکلاس که در گورستان عمومی
شهر دفنش کرددند!

خانم بالاروین مرا مخاطب قرار داد و گفت که اگر من موفق به کشف راز
زنده بودن شوهرش نمی‌شدم، او در تجربه چندین ساله من در زمینه مسائل
جنایی شک می‌کرد. به او گفتم که راز زنده بودن شوهرش را کمی قبل از ورود
او به کابین کشف کرده بودم و تا قبل از پی بردن به این موضوع، او یعنی خانم
بالاروین را جز یک بیمار روانی نمی‌دانستم. نیکلاس گفت که اگر او هم به
جای من می‌بود، جز این اندیشه دیگری به مغزش خطور نمی‌کرد. من به جای
خودم برگشتم و به نیکلاس یادآور شدم که نکات مبهم ماجرای زنده بودن
خودش را با توجه به برادر دوقلویش روشن کند تا بر ادعای او صحیه بگذارم.

همچنین اضافه کردم که دو تصویر او را یکی تمام رخ و دیگری به طور زنده در یک فیلم مستند دیده‌ام. نیکلاس کنچکاو شد بداند که تصاویر او را در کجا و در چه شرایطی دیده بودم؟ در مورد تصویر تمام رخ او به اختصار توضیح دادم که آن را اسپارک ریموند در دفتر کارش نشانم داده بود. ولی درباره تصویر زنده او هیچ توضیحی ندادم. از آنجایی که نیکلاس یک مأمور اطلاعاتی بود، موضوع را دنبال کرد.

وی در موقعیتی قرار گرفته بود که باید راز زنده بودنش را در ارتباط با ماجراهای برادر دوقلویش که او را با علم به اینکه نیکلاس بالاروین است به قتل رسانده بودند، افشا می‌نمود و برای رهایی از بن بست مخاطره آمیزی که در آن گرفتار آمده بود چاره جویی می‌کرد. در حقیقت، کشاندن من به ملاقات با او صرفاً به همین دلیل بود که نظر مرا بخواهد.

نیکلاس بالاروین کل ماجراهای خودش را برای من تعریف کرد. طبق گفته‌های او، ام آی ۵ در نخستین سالهایی که نیکلاس در خدمت کا.گ.ب بوده او را به خدمت خود می‌گیرد و مغازه عکاسی کوئین که ظاهرآ پایگاه کا.گ.ب به حساب می‌آمده عملآ پایگاه ام آی ۵ بوده است. عجیب اینکه کا.گ.ب در بررسی سوابق خانوادگی او، به وجود برادر دوقلوی نیکلاس بالاروین پی نبرده بود. حتی ام آی ۵، که او را با ترفندات اطلاعاتی به خدمت خود گرفته بود! نیکلاس بالاروین درباره تاریخ استخدامش در کا.گ.ب و اینکه در چه تاریخی به خدمت سرویس جاسوسی انگلیس درآمده بود حرفی نزد، من هم مشتاق شنیدنش نبودم چون آنچه برای من مهم بود، ماجراهای کشته شدن برادر دوقلوی او در عکاسخانه کوئین بود.

وی مطلب را کوتاه کرد و گفت که از ابتدای استخدامش و قبل از آنکه تحقیقات مأموران کا.گ.ب درباره سوابق خانوادگی او تکمیل شود، وی

مدارکی جعل می‌کند که نشان دهد برادر دوقلوی او به نام آرتیماس، که در آن زمان در مغولستان می‌زیست، فوت کرده است تا در صورت استخدام بتواند تعایلات غرب‌گرایی اش را از اندیشه به فعل درآورد.

نیکلاس بالاروین به عنوان مأمور سری به هنگ‌کنگ اعزام می‌گردد که در آنجا پایگاهی برای مأموران کا.گ.ب و مأموران اجیر شده که منطقه وسیعی را دربر می‌گرفت به وجود آورد. وی با توجه به تجربه اش در زمینه عکاسی پیشنهاد می‌کند که این پایگاه با مقاومت عکاسی پوشش داده شود. با پیشنهادش موافقت می‌کنند و اعتبار لازم را در اختیارش می‌گذارند. او مقاومت عکاسی کوئین را در منطقه ویکتوریا می‌گشاید و مشغول کار می‌شود.

نیکلاس درباره اینکه چگونه و از چه راهی شبکه سرویس جاسوسی انگلیس در آنجا تماس می‌گیرد، کلامی به زبان نیاورد ولی معلوم بود که این تماس در نخستین روزهایی حاصل شده بود که پایگاه سری تحت پوشش مقاومت عکاسی کوئین گشایش یافته بود. این پایگاه که هزینه آن را کا.گ.ب می‌پرداخت، عملأ در خدمت سرویس جاسوسی انگلیس بود و کلیه اطلاعات سری که به پایگاه می‌رسید، نیکلاس با وسائلی که در اختیارش گذاشته بودند از روی آنها عکسبرداری می‌کرد و میکروفیلم‌ها را در اختیار مأموران رابط بین خودش و شبکه ام آی ۵ که اسپارک ریموند در رأس آن قرار داشت، می‌گذاشت.

تا اینکه چند روز قبل از ماجراهی به قتل رسیدن آرتیماس در مقاومت عکاسی، اطلاعاتی مافوق سری که دربردارنده، شبکه‌های جاسوسی کا.گ.ب در خاور دور بوده است به پایگاه می‌رسد. اطلاعاتی که سرویس‌های جاسوسی غرب در جستجوی به دست آوردنش بودند. با تصور اینکه رسیدن این اطلاعات به غرب، شبکه‌های جاسوسی کا.گ.ب در خاور دور را متلاشی

می‌کرد و شکست بزرگی برای آن سازمان به حساب می‌آمد، نیکلاس توسط مأمور رابط این موضوع را به اطلاع اسپارک ریموند می‌رساند. ریموند به نیکلاس توصیه می‌کند که این اطلاعات مافوق سری را روی سه عدد رم کارت ضبط کند و منتظر بماند تا دستور بعدی از طرف او برسد.

مقارن این احوال، آرتیماس بالاروین برادر دوقلوی نیکلاس وارد هنگ کنگ می‌شود. نیکلاس، او را در آپارتمانش مخفی می‌کند چون حضور آرتیماس در کنار نیکلاس در مغازه عکاسی، وضع او را به مخاطره می‌انداخت. بنابراین آرتیماس در آپارتمان نیکلاس زندانی می‌شود.

در ساعت هشت صبح روزی که در ساعت یازده شب آن روز قرار بود رالف کاسل برای تحويل گرفتن رم کارتها به عکاسخانه کوئین مراجعت کند، مأمور رابط بین اسپارک ریموند و نیکلاس بالاروین، وارد مغازه عکاسی می‌شود و مجسمه فیل کوچکی را روی پیشخوان می‌گذارد و بی‌آنکه حرفی بزنند از مغازه خارج می‌شود. این مجسمه به نشانه رمز، هشداری بود به نیکلاس که ک.گ.ب به دو جانب بودن او بی‌برده و به زودی برایش می‌آیند و دیگر اینکه طبق قراری که در نخستین روزها گذاشته شده بود، هر زمان که مجسمه فیل کوچک در برابر دیدگان نیکلاس قرار گرفت، او در ساعت یک پامداد باید خودش را به نقطه‌ای از ساحل کولون که قبلًاً تعیین شده بود برساند و با یک کشتی ماهیگیری جزیره را ترک گوید.

نیکلاس در مورد مجسمه فیل کوچک چنین گفت که وقتی چشمش به آن می‌افتد، احساس می‌کند که مرگ در آستانه در مغازه اش ایستاده و به او خیره شده است. وی تصمیم می‌گیرد به آپارتمانش پناه ببرد و در آنجا مخفی شود و برای رهایی از آنچه مجسمه فیل کوچک به او هشدار داده بود چهاره‌ای بیندیشد ولی به این تیجه می‌رسد که در صورت مخفی شدن، سروکارش با

اسپارک ریموند خواهد بود.

نیکلاس گفت که در آن دقایق پراضطراب، در ذهن آشفته اش جرقه ای می زند و به این فکر می افتد که از وجود برادر دوقلوی خود استفاده کند و آرتیماس را برای چند ساعت به جای خودش در مغازه عکاسی بگذارد و خود، دورادور مراقبش باشد. روی این فکر، آن روز ناهار را در آپارتمانش با آرتیماس صرف می کند. شب هنگام، برادر دوقلوی او به مغازه عکاسی می آید نیکلاس که پس از صرف ناهار تعلیمات لازم را به برادرش داده بود، در ساعت ده و نیم شب مغازه را به آرتیماس می سپارد و خود به آن طرف خیابان می رود و مغازه را زیرنظر می گیرد و بیصبرانه منتظر فرا رسیدن ساعت یازده می ماند که رالف کاسل وارد مغازه عکاسی شود و رم کارتها را تحويل بگیرد.

من سیگاری روشن کردم و گفتم:

— و سر ساعت یازده رالف کاسل وارد مغازه شد.

نیکلاس سری تکان داد و گفت:

— و کمی بعد از او اسپارک ریموند را دیدم که با عجله به داخل مغازه رفت.

پکی به سیگار زدم و پرسیدم:

— بعد چه شد؟

نیکلاس بالاروین گفت:

— دو سه دقیقه بعد اسپارک ریموند و به دنبال او، رالف کاسل از مغازه عکاسی بیرون آمدند و هر کدام براهی رفتند و من همچنان نگاهم به داخل مغازه بود که آرتیماس را در پشت پیشخوان ببینم. چند دقیقه ای ایستادم وقتی از او خبری نشد، نگران شدم و با عجله به طرف مغازه رفتم.

وی لحظه ای مکث کرد و سپس ادامه داد:

— گمتر از نیمس از هر رض خیابان را قطع کرده بودم که اتومبیلی جلو مغازه

توقف کرد. دو نفر جوان چینی از اتومبیل بیرون پریدند و به داخل مغازه عکاسی رفتند. من از ترس اینکه مبادا شناخته شوم با همان عجله‌ای که به طرف مغازه می‌رفتم، برگشتم و دویاره چشم به درون مغازه دوختم. چند دقیقه بعد آن دو جوان چینی بیرون آمدند. یکی از آنها چیزی را با خود حمل می‌کرد خوب که دقت کردم دیدم دوربین مخفی که من از داخل مغازه بالای سر در ورودی نصب کرده بودم، در دست اوست.

ته سیگارم را خاموش کردم و پرسیدم:

— بعد چه کار کردی؟

نیکلاس سیگاری را که همسرش مشغول کشیدن آن بود، از دست او گرفت.

پک محکمی به آن زد و گفت:

— چه کار کردم! چه کار می‌خواستید بکنم، وقتی داخل مغازه شدم یکراست به تاریکخانه رفتم و با دیدن جسد خون آلود آرتیماس تکان خوردم، خشکم زد چون به جای او، من باید کشته می‌شدم!

وی پک دیگری به سیگار زد و ادامه داد:

— در آن موقع هیچ کاری نمی‌توانستم بکنم جز اینکه از آنجا فرار کنم چون هر لحظه ممکن بود سروکله مأموران پلیس جنایی پیدا شود و اوضاع از آنچه مرا در بہت و حیرت فروبرده بود، وخیم تر شود. تردید نداشتم که اسپارک ریموند به عنوان ناشناس به پلیس جنایی تلفن می‌کند و خبر وقوع قتل در مغازه عکاسی کوتیں را به آنها می‌دهد چون جنازه آرتیماس باید از آنجا بیرون می‌آمد و به خاک سپرده می‌شد.

همان طور که نگاهش می‌کردم گفتم:

— این را تو می‌دانستی که آن جسد، جسد آرتیماس برادر دو قلوی خود است در حالی که اسپارک ریموند و حتی آن دو مأمور چینی، آن جسد را جسد

نیکلاس بالاروین می دانستند. دلیلش هم این است که آن جسد به نام نیکلاس بالاروین، در دفتر گورستان به ثبت رسیده و روی سنگ قبر هم نام تورا حک کرده اند. بنابراین، نیکلاس بالاروین به دنیای مردگان تعلق دارد.

خانم بالاروین که تا آن موقع سکوت کرده بود سکوتش را شکست و مرا مخاطب قرار داد و پرسید:

— به نظر شما، اسپارک ریموند و رالف کاسل کدام یک از این دو نفر آرتیماس را به قتل رسانده است؟

شانه بالا انداختم و گفتم:

— مشکل می توان قاتل را مشخص کرد ولی آنچه قابل توجه و تحلیل است این است که از قبل قتل نیکلاس بالاروین را طراحی کرده بودند و او باید کشته می شد.

خانم بالاروین پرسید:

— به چه دلیل باید قتل نیکلاس را طراحی کرده باشند؟

با ترسم گفتم:

— نیکلاس که یک مأمور سری است باید به این سوال جواب بدهد. نیکلاس، که از کشته شدن برادرش و اینکه خودش و زندگی اش در هاله ای از ترس و وحشت قرار گرفته بودند، با عصبانیت خطاب به من گفت:

— وقتی با جسد آرتیماس در تاریکخانه رویرو شدم این سوال گیج کننده در برایم قرار گرفت که چرا و به چه دلیل باید سرویس اطلاعاتی انگلیس تصمیم به کشتن من بگیرد؟! در حالی که...

وی به سخشن ادامه نداد، نگاهش را از من برگرفت و به نقطه ای خیره شد.

با حدس اینکه او سخناش را با چه عبارتی می خواست به پایان ببرد گفتم:

— در حالی که به سرویس جاسوسی انگلیس خدمت کرده بودی و به

کا.گ.ب. خیانت! اگر اشتباه نکرده باشم همین را من خواستی بگویی.
نیکلاس متوجه من شد و گفت:
— بله همین را من خواستم بگوییم و دیگر اینکه آنها توسط اسپارک ریموند
چگونه خدماتم را پاداش دادند!
پوزخندی زدم و گفتم:
— و آن پاداش با سخاوتمندی اسپارک ریموند نصیب برادرت آرتیماس
شد.

بعد به سوالی که در برابر ش قرار گرفته بود که چرا و به چه دلیل سرویس
جاسوسی انگلیس به ازای خدمات ارزانه اش، طرح قتل او را به اجرا درآورد،
این طور پاسخ دادم که وقتی سرویس اطلاعاتی انگلیس توسط عوامل برون
مرزی و نفوذی خود در کا.گ.ب در می یابد که نیکلاس بالاروین لورفته است
و به دو جانب بودنش پی بردۀ اند، به این نتیجه می رسید که یا باید وسائل فرار
او را از هنگ کنگ به نقطه ای دور و غیرقابل دسترس مأموران کا.گ.ب فراهم
کند و یا خودش را کنار بکشد و از نزدیک ناظر بر ریودن نیکلاس توسط
مأموران خشن کا.گ.ب باشد.

خانم بالاروین که تا این لحظه کمتر صحبت کرده بود به دفاع از نیکلاس
پرداخت و شبکه جاسوسی انگلیس در هنگ کنگ را به باد انتقاد گرفت و
اسپارک ریموند را مقصّر شناخت. وی بر این عقیده بود که ریموند با توجه به
خدمات صادقانه نیکلاس باید به حمایت از او برمی خاست و وسائل فرارش
را از هنگ کنگ فراهم می کرد، نه اینکه طرح ترور او را به اجرا درآورد.

بدرسی نمی دانستیم که خانم بالاروین تا چه اندازه به مسائل امنیتی
متداول در سرویسهای اطلاعاتی آشناست! قدر مسلم این بود که با این قبیل
مسائل آشنایی زیادی نداشت. چه اگر می داشت، دو جانب بودن نیکلاس را با

بینش یک مأمور اطلاعاتی درک می‌کرد، آن طور که خود نیکلاس درک کرده بود و سکوت‌ش دال بر درک او از مقاهم این قبیل مسائل بود، که خود او در تارویود یکی از آنها گرفتار آمده بود.

نیکلاس بالاروین نیک می‌دانست که هرگاه مأمور دوچانبه‌ای مثل او، بخصوص که در یک طرف ماجرا کا.گ.ب. قد علم کرده باشد، لو برود و چهره دوچانبه بودنش شناخته شود راه سومی هم وجود دارد و آن به قتل رسانیدن مأمور دوچانبه است که طرح چنین قتلی که بهتر است آن را ترور بنامیم توسط همان سرویس اطلاعاتی که مأمور دوچانبه را در اختیار دارد به اجرا درمی‌آید. دلیلش هم این است که آنها خیلی سریع دست به کار می‌شوند که مأمور دوچانبه اسرار ارتباط خودش را با آن سرویس جاسوسی به گور ببرد. بیشتر وقتها هم، چنین طرحی اجرا نمی‌شود و مأمور دوچانبه به جرم خیانتی که مرتکب شده است به زندان محکوم می‌شود و اگر در زمان جنگ باشد بلاfacile او را تیرباران می‌کنند.

ام آی ۵ در مورد نیکلاس بالاروین خیلی سریع دست به کار شد. چون اگر دیر می‌جنبد، یک منبع آگاه از فعالیت مأموران شبکه خود در خاور دور را که مرکز آن در هنگ‌کنگ بود، از دست می‌داد و کا.گ.ب. با روشهای خاص خودش برای توانست اطلاعات با ارزشی را از زبان نیکلاس بر روی نوار ضبط کند و آنگاه به تجزیه اطلاعات به دست آمده از مأمور خیانتکار خود پردازد و به نتایج مطلوبی دست یابد.

استدلال من که تأییدی بود بر موجه بودن طرح ترور نیکلاس با مخالفت همسر او روپرورد و لی نیکلاس با سکوت‌ش به من فهماند که استدلال مرا پذیرفته است. هر چند که آرتیماس به جای او ترور شده بود.

در ماجراهی نیکلاس و اینکه برادر دوقلویش به جای او، در آن شب

مسئولیت مغازه عکاسی را به عهده گرفته بود، ظاهرآ ساده به نظر می‌رسید و لی از دیدگاه من، در ورای این جایگزینی رازی نهفته بود، که خود نیکلاس باید آن را از پرده ابهام بیرون می‌کشید. در غیراین صورت تعریف او، در ذهن آدم کنجکاوی مثل من جانعی افتاد و کمبودهایی در آن احساس می‌شد. نیکلاس برای من تعریف کرد که در شب ماجراهای به قتل رسیدن آرتیماس، خود او یعنی نیکلاس در طرف دیگر خیابان درست رویروی مغازه عکاسی موضع گرفته بود طوری که ناظر بر ورود رالف کاسل و کمی بعد اسپارک ریموند به مغازه عکاسی و نیز خروج آنها از آنجا بوده است.

با توجه به فیل کوچک چویی، که اسپارک ریموند برای نیکلاس فرستاده بود و این علامت رمز هشداری بود به او که پس از تحویل رم کارتها به رالف کاسل، بلاfacسله باید پایگاه را ترک گوید و خودش را به نقطه امنی که از قبل تعیین کرده بودند برساند. ابهام قضیه همینجا بود که نیکلاس روی چه انگیزه‌ای برادر دوقلویش آرتیماس را به جای خودش گمارده بود! به سخن دیگر، در تیررس مأموران کا.گ.ب قرار داده بود!

وقتی موضوع را مطرح کردم، نیکلاس گفت که چند ساعت پس از دریافت علامت رمز هشدار دهنده، موقعیت مخاطره آمیزش را با برادرش آرتیماس در میان می‌گذارد و متعاقب آن به برادرش پیشنهاد می‌کند که پس از تحویل رم کارتها به مأمور ام آی ۵، به اتفاق هم و بسرعت جزیره را ترک خواهد کرد. آرتیماس پیشنهاد نیکلاس را به این شرط می‌پذیرد که او به جای برادرش عهده دار امور عکاسخانه باشد. حتی اگر تا قبل از ترک مغازه عکاسی و فرار به نقطه ای امن، با مأموران کا.گ.ب رویرو شود.

نیکلاس راز نهفته در این ماجرا را این طور بیان کرد که برادر دوقلویش آرتیماس، حداقل سه ماه می‌توانست به زندگی اش ادامه دهد.

وی در ادامه سخنانش اضافه کرد:

— آرتیماس هر روز که می‌گذشت، فاصله اش با مرگ نزدیک و نزدیکتر می‌شد. چون خودش هم می‌دانست که به زودی به نقطه پایان زندگیش می‌رسد.

او به هنگام بیان این موضوع، بسیار متأثر بود و در لحظه‌ای که مکث کرد، به من فرصت داد که این سؤال را مطرح کنم که آرتیماس به چه نوع بیماری مبتلا بود؟

نیکلاس در حالی که نگاهش به من بود گفت:

— سرطان خون!

دوباره پرسیدم:

— آیا آرتیماس از دو جانبی بودن تو اطلاع داشت؟

نیکلاس در جای خود حرکتی کرد و گفت:

— بله، او کاملاً از وضع و موقعیتی که من داشتم اطلاع داشت و هرگز سرزنشم نکرد چون خط فکری هر دوی ما یکی بود. با این حال اگر آن علامت رمز هشدار دهنده به دستم نمی‌رسید، امکان نداشت آرتیماس را به جای خود بگذارم ولی آن فیل چوبی کوچک و ادارم کرد که شرطش را بپذیرم در حالی که هرگز گمان نمی‌بردم که اسپارک ریموند با طرح ترور من وارد مقازه عکاسی شود و آرتیماس را به عوض من به قتل برساند.

در حالی که نگاهم به او بود گفتم:

— داستان جالبی بود نیکلاس! ولی می‌خواهم بدانم هدف تو از دھوت کردن من به این کشتنی ماهیگیری این بود که ثابت کنی هنوز در قید حیات هستی و از برادر دولویت برایم بگویی!

خانم نیکلاس با شتابزدگی گفت:

— نه آقای رامین، نیکلاس از شما دعوت کرده که او را از این وضع مخاطره آمیز نجاتش بدھید.

متعجب شدم و گفتم:

— من نجاتش بدھم! اجازه بدھید خودش حرف بزنند.

نیکلاس سخنان همسرش را تأیید کرد و از من خواست که او را به یک جراح پلاستیک مورد اعتماد معرفی کنم که چهره اش را طوری عوض کند که نزدیکترین دوستانش هم نتوانند او را بشناسند. به او گفتم که اگر در پاریس بودیم امکان انجام دادن تقاضای او، وجود می داشت ولی در هنگ کنگ، در میان جراحان پلاستیک کسی که مورد اعتماد باشد نمی شناختم که به تقاضای نیکلاس جواب مثبت بدھم.

نیکلاس این مأمور کا.گ.ب بالعنی که درماندگی اش را آشکار می ساخت گفت:

— برای رهایی از این بن بست چه باید بکنم؟

شانه بالا انداختم و گفتم:

— متأسفم. واقعاً متأسفم از من کاری ساخته نیست. خودت باید تصمیم بگیری چه باید بکنی. به عقیده من در حال حاضر تنها کاری که می توانی بکنی این است که برگردی مغولستان و با نام آرتیماس زندگی کنی.

نیکلاس با عصبانیت گفت:

— مغولستان! آنجا مخفی گاه امنی نیست.

بالعنی تقریباً جدی گفتم:

— هیچ کجا برای تو جای امنی نیست. مأموران کا.گ.ب را تو بهتر از من می شناسی. اگر آنها به راز دوقلو بودن تو و آرتیماس بی برده باشند یا پس ببرند، به هر کجا که بروی حتی در اعماق اقیانوسها هم که مخفی شوی پیدات

می‌کنند. آنها شکاریابهای ماهری هستند.

او با نگاهی در دلود به من خیره شد و گفت:

— ترس من هم از همین است. اگر هم تصمیم بگیرم به اسپارک ریموند پناهنه شوم، او بی‌آنکه شکنجه ام کند ترتیبی می‌دهد که برادر دوقلوی آرتیماس را دور از قبر برادرش به خاک بسپارد.

من یک بار دیگر ابراز تأسف کردم و از جا برخاستم و به نیکلاس گفتم که ترتیب بازگشت مرا به هتل بدهد. نیکلاس با اشاره به همسرش گفت که در این مورد او باید ترتیب این کار را بدهد.

به خانم نیکلاس چشم دوختم ببینم این زن و شوهر قلابی چه برنامه‌ای برای من تنظیم کرده‌اند. خانم نیکلاس با لحنی که شگفت زده‌ام کرد مرا مخاطب قرار داد و گفت:

— شما از راز بزرگی آگاه شده‌اید و حالا می‌دانید آن که در تاریکخانه عکاسی کوئین به قتل رسید، آرتیماس برادر دوقلوی نیکلاس بود! بنابراین خیلی راحت می‌توانید این راز بزرگ را به ک.گ.ب، یا ام.آی.۵ و یا سرویس اطلاعاتی چین که هر کدام شبکه گسترده و فعالی در هنگ‌کنگ دارند، به ازای مبلغ هنگفتی در اختیارشان بگذارید. ولی نیکلاس و من چنین اجازه‌ای را به شما نمی‌دهیم. منظورم این است که شما به هتل محل اقامتتان برنامه گردیده‌اید در برابر سخنان تهدیدآمیز او، سعی کردم خونسرد و آرام باشم. بنابراین دوباره به سرجایم برگشتم و در حالی که نگاهم به خانم نیکلاس بود پرسیدم:

— با این تهدید علنی چه چیزی را می‌خواهید ثابت کنید؟

نیکلاس به عوض همسرش گفت:

— ما نمی‌خواهیم چیزی را ثابت کنیم ما فقط می‌خواهیم به کمک تو، این بن بست را از سر راهمان برداریم.

همان جوابی را که دقایقی قبل به نیکلاس داده بودم، تکرار کردم و یادآور شدم که در هنگ کنگ کاری از دست من بر نمی آید و جراح پلاستیک قابل اطمینانی را نمی شناسم که چهره نیکلاس را تغییر دهد. در پایان این یادآوری اضافه کردم که تلاش او یعنی نیکلاس برای رهایی از زیستن بر لبه تیغ، تلاشی مذبوحانه است و به زودی راز زنده بودن او توسط مأموران سرویس های ذینفع در ماجرای رم کارتها کشف خواهد شد.

نیکلاس و همسر قلابی او، حسابی مرا به تله انداختند، آن هم در یک کشتنی ماهیگیری که افراد مسلح آنها روی عرشه مراقب اوضاع بودند. بنابراین برای گذشتن از سد آنها مجوز لازم داشت و این مجوز به دلایلی که مطرح کردند، با رفتار تهدیدآمیزشان خیلی سریع آن روی سکه را نشان دادند. نیکلاس از من انتظار داشت که او را به یک جراح پلاستیک قابل اعتماد معرفی کنم که پس از چند ساعت جراحی، چهره او را طوری دگرگون سازد که دنیا به کامش باشد. نیکلاس اصلاً به موقعیت من که تحت چه شرایطی قرار داشتم توجه نداشت. او فقط به وضع مخاطره آمیزش می اندیشید که حتی جرأت آفتابی شدن بر عرشه کشتنی ماهیگیری که در حقیقت مخفی گاهش محسوب می شد، در خود نمی دید و این اطمینان را به خودش داده بود که تنها کسی که می تواند او را از این بن بست مرگ آفرین رهایی بخشد، من هستم. تردید نداشت که اطمینان او متکی به اطلاعاتی بود که خانم ایکس، یعنی همسر قلابی او درباره من به دست آورده بود.

و اما من، علی رغم اینکه دو تن از جراحان پلاستیک در هنگ کنگ که یکیشان فرانسوی و دیگری انگلیسی و از دوستان قدیمی من بودند، عمدتاً به نیکلاس و خانم ایکس جواب منفی دادم. هر چند که این پاسخ باعث نمی شد که این زن و شوهر قلابی، مرا از برنامه ای که در اجرای آن، سخت اصرار

می ورزیدند، کنار بگذارند.

زن جوان یعنی خانم ایکس که اولین بار در گورستان ملاقاتش کردم و شب همان روز در مخفی گاه نیکلاس بالاروین با او رویرو شدم، خودش را همسر نیکلاس معرفی کرد، ادعای او با اطلاعاتی که اسپارک ریموند در اولین روز ملاقاتمان در دفتر کارش در اختیارم گذاشت کاملاً مغایر بود. اسپارک ریموند از نیکلاس بالاروین، مقتول آن روز به عنوان مردی مجرد نام برد.

اینکه خانم ایکس، همسر نیکلاس بود یا نه، موضوع از نظر من آن قدر مهم نبود که کنجکاو شوم. چون از آنها پاسخی صریحی نمی شنیدم. برای من مهم این بود که وضع موجود را به نفع خودم تغییر جهت بدهم که از آن بند رهایی یابم!

پاسخ منفی وضع مرا به صورت دیگری درآورد. خانم ایکس یک بار دیگر از من خواست که به تقاضای نیکلاس جواب مشتب بدhem و وقتی همان جواب را شنید، اسلحه به روی من کشید و آشکارا تهدید کرد که اگر در پایان فرصتی که به من می دهد، باز هم جواب منفی بشنوند، بدون ذره ای ترحم مانه اسلحه را می کشد.

تهدید او کاملاً جدی بود و من باید در پاسخی که داده بودم تجدیدنظر می کردم. ضمناً این را هم می دانستم که اگر به خواست آنها روی خوش نشان دهم، نباید انتظار این را داشته باشم که آزادم کنند و یا همان طور که مرا به آنجا آورده بودند، به هتل محل اقامتم بازگردانند! مگر اینکه آنها را احمق و بی تجربه به حساب می آوردم.

به ساعتم نگاه کردم. کمی از ساعت یک بعد از نیمه شب گذشته بود. خانم ایکس، یا بهتر بگوییم خانم بالاروین به تهدیدش جنبه جدی تری داد و یادآور شد که برای تصمیم گرفتن وقت زیادی ندارم.

سرانجام، تنها چاره کار را در قبول تقاضای آنها دانستم و از دکتر دویویه جراح پلاستیک، که فرانسوی بود نام بردم و اضافه کردم که او از هر لحاظ قابل اعتماد است و به خاطر دوستی چندین ساله اش با من، به وظیفه اش در این مورد که حتماً پلیس را باید در جریان بگذارد عمل نخواهد کرد.

نیکلاس بالاروین تبسم کرد و گفت:

— بالاخره تسلیم شدی! همان اول باید فکرش را می کردی.

شانه بالا انداختم و گفتم:

— هنوز هم دیر نشده.

خانم ایکس در همان حال که ملاح کمری را رو به من گرفته بود گفت:

— آخرین هشدار من به تو این است که در فکر کلک زدن نباشی چون به محض اینکه احساس کنم قصد داری ما را به بیراهه بکشانی، یک گلوله توی مغزت خالی می کنم تا آقای اسپارک ریموند، یک پرونده قتل هم برای تو باز کند.

بالحنی جدی گفتم:

— کلکی در کار نخواهد بود.

نیکلاس اصرار داشت که همان شب ترتیب جراحی صورت توسط دکتر دویویه داده شود. اصرار او را نمی شد احمقانه دانست، بلکه این شتابزدگی او در دگرگون ساختن چهره اش، آمیزه ای بود از ترس و وحشت لورفتن مخفی گاهش، او حتی بزیستن در فردای آن شب هم امید زیادی نداشت.

و اما من، سعی داشتم به هر قیمتی شده خودم را به فضای خارج کشتنی ماهیگیری برسانم. روی این فکر، اصرار نیکلاس را به صلاح او ندانستم و این طور استدلال کردم که جراحی صورت او کار ساده ای نیست که دکتر دویویه همانند دیگر جراحی های خود، علنی انجام دهد. این عمل باید در خفا

صورت بگیرد و بهتر است تعیین زمان و مکان را به عهده دکتر دوبویه جراح بگذاریم. در پایان این استدلال منطقی، پیشنهاد کردم که آنها موافقت کنند من به اتفاق یکی از افراد که عنوان مراقبت از مرا به عهده خواهد داشت به خانه دکتر دوبویه بروم و با او صحبت کنم.

هر دوی آنها با این پیشنهاد موافقت کردند و قرار شد من به اتفاق خانم ایکس (خانم بالاروین) و همان رانته وانت که مرا از هتل به آنجا آورده بود بسراج دکتر دوبویه بروم و من با توجه به سابقه دوستی چندین ساله ام با دکتر، درباره جراحی صورت نیکلاس بالاروین با او مذاکره کنم البته با حضور خانم ایکس، موافقت نیکلاس و همسر قلابی او با این پیشنهاد و برنامه ای که خانم ایکس در کنار آن قرار داد همان چیزی بود که انتظارش را داشتم.

خانم ایکس به قصد خروج از کابین از جا برخاست و گفت که به روی عرشه می‌رود تا ترتیب حرکتمان را بدهد. وی همینکه در کابین را گشود که بیرون برود، مثل اینکه چیز غیرمنتظره‌ای و رعب‌آوری دیده باشد، در جا خشکش زد و سلاح کمری که هنوز در دستش بود آن را رها کرد و گامی به عقب برداشت. نیکلاس هراسان از جا پرید و پرسید:

– چه خبر شده ژولیت؟

خانم ایکس که معلوم شد اسمش ژولیت است، به این سوال پاسخی نداد و همچنان نگاهش به راه پله پشت در کابین بود. من نیز خونسرد و آرام نبودم. جای خود نشسته بودم و دلیلی هم نداشت که هراسان شوم چون هر آنچه از اتفاقات اخیر را در ذهن خود نمی‌دانستم.

لحظه‌هایی بعد دو تن از مأموران سری شبکه جاسوسی چین که علیهم هردو شان برای من آشنا بود در آستانه در کابین ظاهر شدند، به داخل آمدند و در دو طرف ایستادند. با دیدن آنها معلوم شد که اوضاع از چه قرار است. کسی

بعد سروکله یک زن و یک مرد از دو نژاد سفید و زرد در آستانه در کابین ظاهر شد. زن، همان ماریا چهره آشنایی بود که او را از مأموران کا.گ.ب به حساب می‌آوردم و مرد با چهره مرموز و خشونت بارش، کسی جز لی چان رئیس شبکه جاسوسی چین نبود. ولی مهمترین چهره‌ای که در پشت سر این دو موجود مرموز وارد کابین شد و در کنار در ایستاد، همان راننده وانت بود که مرا از هتل به مخفی گاه نیکلاس بالاروین آورده بود و اکنون در کنار لی چان جای گرفته بود.

لی چان و ماریا از دیدن نیکلاس بالاروین که بدون تردید دورادور ناظر بر به خاک سپردنش در گورستان عمومی شهر بودند و اکنون او را زنده می‌دیدند نه فقط شگفت زده نشدند، بلکه زنده بودن نیکلاس را با خونسردی یا بهتر بگوییم با بی اعتمانی تلقی کردند. در حالی که در اولین لحظه‌های این برخورد، انتظار من غیر از این بود. بی اعتمانی آنها را حتی به خویشتن داری هم نمی‌شد تعبیر کرد. آنچه مسلم بود، هر دوی آنها از زنده بودن نیکلاس اطلاع داشتند. این طور به نظر می‌رسید که راننده وانت به وظیفه خبرچینی و جمع آوری اطلاعات، در نهایت صداقت عمل کرده است. اینکه چرا لی چان با آگاهی از زنده بودن نیکلاس، او را آزاد گذاشته بود، تنها یک دلیل می‌توانست داشته باشد. این موضوع از نظر من باید به این شکل می‌بود که لی چان با آگاهی از راز زنده بودن نیکلاس، مخفی گاه او را زیرنظر می‌گیرد و یا اطلاعاتی که راننده وانت از اولین ملاقات بین ژولیت و من در گورستان شهر در اختیارش می‌گذارد، وی با جمعبندی رویدادها و زنده بودن نیکلاس، سعی می‌کند از تحلیل اطلاعاتی که در اختیارش گذاشته بودند به یک نتیجه کلی و اطمینان بخشی دست یابد.

لی چان را آن طور که من شناخته بودم در زمینه جاسوسی، بسیار با تجربه

و کار کشته بود. وی با تحلیل رویدادها، به این نتیجه رسیده بود که ژولیت تصمیم دارد راز زنده بودن نیکلاس را با من در میان بگذارد و از آنجا که در اولین ملاقاتش با من فرصت افشاء زنده بودن نیکلاس را به دست نیاورده بود سعی خواهد کرد دومین ملاقات با من در حضور نیکلاس بالاروین صورت پذیرد.

لی چان که توسط مأمورانش مرا تحت مراقبت شدید قرار داده بود یقین داشت که در دومین ملاقات ژولیت با من، راز رم کارتها مفقود شده توسط نیکلاس بالاروین در اختیار من قرار خواهد گرفت و او، به آسانی آن را به دست خواهد آورد بی آنکه مجبور به شکنجه کردن نیکلاس بالاروین شود. تایحی که لی چان از تحلیل خود به دست آورده بود تحقق یافت، جز مسئله رم کارتها!

آنچه لی چان و ماریا را وادار کرده بود که از پشت صحنه به روی صحنه ظاهر شوند، موضوع عمل جراحی چهره نیکلاس بود که آنها از طریق میکروفون مخفی شنیده بودند.

لی چان در کنار من نشست و گفت:

— پیشنهاد من برای خرید رم کارتها هنوز به قوت خودش باقی است.

نگاهش کردم و گفتم:

— من هم پیشنهادی دارم.

— چه پیشنهادی؟

— هر دوی ما دنبال رم کارتها مفقود شده بگردیم!

— تو منی دانی رم کارتها کجاست.

— اطلاعات جالبی داری.

لی چان سیگاری روشن کرد و گفت:

— ماریا تو را به هتل می رساند. فکر می کنم با او بهتر بتوانی کنار بیایی.

خنده ای کردم و گفتم:

— شک دارم.

لی چان متوجه ماریا شد و به او گفت که مرا به هتل محل اقامتم بر ساند و سعی او براین باشد که مسئله خرید رم کارتها را با من که لی چان پیشنهاد خریدش را داده بود تمام کند. من در این باره سکوت کردم چون نباید فرصتی که برای رهایی از آن تنگنای و به آن شکل پیش آمده بود از دست می دادم. حتی موقع خروج از کابین، به نیکلاس و ژولیت شب بخیر هم نگفتم. دقایقی بعد که من و ماریا کشتی ماهیگیری را ترک گفتیم، روی صندلی عقب اتومبیلی نشستیم که رانندگی آن را یکی از مأموران لی چان به عهده داشت و همینکه حرکت کردیم، هر لحظه منتظر بودم که ماریا سر صحبت را باز کند.

پس از چند دقیقه سکوت، ماریا گفت:

— تصمیم داری تا مقصد به این سکوت ناراحت کننده ادامه دهی! حرفی بزن، چیزی بگو.

نگاهش کردم و گفتم:

— تو را نمی دانم، ولی من حرفی برای گفتن ندارم. آنچه باید بگویم و بشنویم، در کشتی ماهیگیری که در حقیقت مخفیگاه نیکلاس بالاروین بود گفته شد. دیگر چیزی برای گفتن باقی نمانده است مخصوصاً درباره تو که حتی فکرش را هم نمی کردم در کنار لی چان وارد صحنه شوی!

ماریا خنده ای کرد و گفت:

— نکند مرا از مأموران کا.گ.ب به حساب آورده بودی!

— همین طور است! خودت هم این موضوع را تأیید کرده بودی.

— و این موضوع تو را شگفت زده کرد، ولی من سالهای است که در سرویس

اطلاعاتی چین خدمت می کنم. بنابراین بودن من در کنار لی چان، نباید تو را شگفت زده می کرد.

ماریا اندکی مکث کرد سپس موضوع رم کارتها را پیش کشید و گفت که از طرف لی چان مأموریت دارد که درباره خرید رم کارتها با من وارد معامله شود. سخنان او را به تعجب واداشت زیرا او از خرید چیزی صحبت می کرد که اصلاً وجود نداشت حتی رد یا نشانه ای از آن در دست نداشتم. با این حال عمدتاً موضوع را جدی تلقی کردم و پرسیدم که لی چان برای خرید رم کارتها چه مبلغی در نظر گرفته است؟ ماریا بالحنی جدی گفت، یک میلیون فرانک به صورت چک و به عهده بانک مرکزی فرانسه!

موضوع را جدی گرفتم و گفتم:
— دو میلیون فرانک!

ماریا با شتابزدگی ناشی از اینکه در این معامله سری موفق شده است، بی آنکه وارد بحث بر سر مبلغ دو میلیون فرانک شود، آن را درست پذیرفت و معامله را قطعی دانست و از من خواست که زمان و مکان تحويل رم کارتها را در مقابل چک دو میلیون فرانک تعیین کنم.

خنده ام گرفت و گفت:

— ارباب تو آقای لی چان یا خیلی زرنگ است و یا خیلی احمق، او حتی زحمت این را به خودش نداده است که مغزش را به کار بیندازد که اگر رامین رم کارتها را پیدا کرده بود دیگر دلیلی نداشت در هنگ کنگ بماند و به ماجراهای اسرارآمیز ناخواسته ای کشانده شود و به راز زنده بودن نیکلاس بالاروین بی ببرد و دست آخر ناظر و شاهد لورفتن مخفی گاه او باشد!

ماریا بالحنی که انگار حرفهای مرا نشنیده است گفت:

— لی چان بر این باور است که تو از محل رم کارتها اطلاع داری و از

آنچایی که به هیچ یک از سرویس‌های اطلاعاتی وابستگی نداری در جستجوی مشتری پر و پا قرصی هست که رم کارت‌ها را با او معامله کنسی.
وی در ادامه سخنانش افزود:

— لی چان به من اختیار تام داده است که آن خریدار پر و پا قرص، ما هستیم و هر مبلغی که از جانب تو پیشنهاد شود بدون هیچ بحث و گفتگویی پرداخت خواهد شد.

— تو و لی چان هر دو تان دیوانه اید!

— تو این طور فکر کن ولی این معامله از نظر او و من قطعی است.
ماریا اضافه کرد که به نام خانم برادرلی، در هتل کارلتون اقامت دارد. منظور او از این نام و نشانی این بود، که هر زمان برای تحويل دادن رم کارت‌ها تصمیم گرفتم، در هتل کارلتون با او تماس بگیرم.

بحث کردن با ماریا بر سر این موضوع واهمی بی تیجه بود. چون به گفته خودش از طرف لی چان با اختیارات تام بر سر خرید رم کارت‌ها با من وارد معامله شده بود و از نظر او، این معامله به صورت قطعی درآمده بود و هیچ جور نمی‌شد به او حالی کرد که رم کارت‌ها در اختیار من که نیست هیچ، حتی از محل آن هم اطلاعی ندارم. در حقیقت، او به توصیه لی چان مسئله خرید رم کارت‌ها را پیش کشید ولی ناموفق ماند.

قبل از اینکه اتومبیل حامل او و من، به هتل آگوست نزدیک شود، ماریا به راننده گفت که توقف کند. بعد رو به جانب من کرد و گفت:

— به دلایل امنیتی بهتر است تو همینجا پیاده شوی ا

در سمت چپ عقب را باز کردم و گفتم:

— نظر من هم همین بود.

وی موضوع رم کارت‌ها را یادآورد شد و من بی آنکه حرفی بزنم شب بخیر

گفتم و از اتومبیل پیاده شدم و همانجا ایستادم و همینکه اتومبیل آنها دور شد، من تصمیم گرفتم از آسانسور پارکینگ برای ورود به هتل استفاده کنم. به راه افتادم. موضوع رم کارتها که لی چان باورش شده بود من از محل آنها اطلاع دارم مرا به این فکر انداخت که دویاره به جستجوی آنها در محدوده ای مشخص که همان اتومبیل مورد استفاده رالف کاسل در شب ماجراهی ترور او بود، بپردازم. هر چند که قبل این کار را کرده بودم. با این حال تصمیم گرفتم این دفعه با دقت بیشتری به جستجوی همه قسمتهای اتومبیل بپردازم. انگیزه این کاوش دویاره در آن ساعت از شب که پارکینگ هتل، زمان سکون و سکوتش را می گذراند، بنا به پیشنهاد ماریا از جانب لی چان برای خرید رم کارتها مفقود شده بود که مرا عمیقاً به وسوسه کشانده تا دویاره بسراغ اتومبیل مورد نظر که در گوشه ای از پارکینگ آن را پارک کرده بود بروم.

در آن شب که مرا به کشتی ماهیگیری بردنده و با نیکلاس بالاروین رویرو شدم و راز زنده بودنش را از زبان خودش شنیدم، تصمیم داشتم در فرصتی مناسب ماجراهی رم کارتها را آن طور که طراحی کرده بودم مطرح کنم شاید که بتوانم از نیکلاس اطلاعاتی به دست آورم ولی با تقاضای جراحی صورت او رویرو شدم و گفتگو با او و خانم ایکس به صورت دیگری درآمد و جنبه تهدید آمیز پیدا کرد تا اینکه ورود لی چان و مأمورانش به کابین، همه چیز را دگرگون ساخت.

در پارکینگ هتل کسی دیده نمی شد با این حال احتیاط را از دست ندادم و از کنار دیوار پارکینگ و از لابلای اتومبیل های پارک شده سعی کردم خودم را به اتومبیل برسانم. بین راه دو فکر نزدیک به هم به مغزم خطور کرد یکی اینکه ممکن است رالف کاسل، بسته محتوی رم کارتها را در تاریکخانه یا پس از خروج از آنجا در گوشه ای از مغازه انداخته باشد تا از این راه ناراحتی

درونى اش را که ناشى از کشته شدن نیکلاس (آرتیماس) بالاروین به دست اسپارک ریموند بود تسکین دهد. دومین فکر مشابه اولی بود با این تفاوت که امکان داشت او رم کارتها را به دریا انداخته باشد. این دو فکر با عقل سلیم جور در نمی آمد زیرا باید پاسخگوی پایان مأموریتش می بود. هر چند که در پایان راه یعنی در پارکینگ هتل ترور شد.

به چند قدمی اتومبیل که رسیدم، جا خوردم! چراغ داخل اتومبیل روشن بود و این نشان می داد که داخل اتومبیل را وارسی کرده اند! به احتمال قوی، این وارسی توسط مأموران لی چان انجام گرفته بود. چون سرویس اطلاعاتی چین سخت در تلاش به دست آوردن رم کارتهاي حاوی اطلاعات مربوط به فعالیت مأموران کا.گ.ب در خاور دور بود تا با در دست داشتن این اطلاعات بتوانند کا.گ.ب را در تنگنا قرار دهند.

در نیمه باز اتومبیل را باز کردم، جلو داشبرد را طوری به هم ریخته بودند که به نظر نمی رسید اتومبیل قادر به حرکت باشد. در اتومبیل را بستم چون دیگر لزومی نداشت که من جستجوی دوباره را شروع کنم. به راه افتادم که به طرف آسانسور بروم، یکی دو قدم که از اتومبیل فاصله گرفتم، ناگهان فکری مثل برق از مغز گذشت. این فکر که کم کم قوت می گرفت، سپر عقب اتومبیل بود. با این فرضیه که رالف کاسل اتومبیل را به چه شکلی پارک کرده بود، این حدس و گمان را در من به وجود آورد که ممکن است او در مراجعت از منطقه ویکتوریا بسته محتوی رم کارتها را در زیر سپر عقب یا در عمق شیار آن مخفی کرده باشد. روی این حدس، با احتیاط به سپر عقب نزدیک شدم. دستم را به زیر آن کشیدم. چیزی پیدا نکردم بعد شیار نسبتاً عریض پشت سپر را جستجو کردم. آنچه را که من و چند سرویس اطلاعاتی در تلاش به دست آوردنش بودیم در شیار سپر اتومبیل توسط رالف کاسل پنهان شده بود. بسته

رم کارتها را از مخفی گاهش جدا کردم. بسته لفاف شده با آدامس به سپر چسبیده بود. در آن موقع خودم را سرزنش کردم که چرا اولین بار که داخل اتومبیل را وارسی کردم و یا در روزهای بعد به این فکر نیفتاده بودم.

توقف در پارکینگ بی مورد بود با عجله خودم را به آسانسور رساندم، چند دقیقه بعد در دستشوئی اتاق مشغول باز کردن لفاف رم کارتها بودم. آنجه شگفت زده ام کرد، یادداشت چند سطری بود که نشان می داد رالف کامل با عجله آن را نوشته است. رالف که پایین یادداشت را امضا کرده بود از چهره شناخته شده ای نام برده بود که در جبهه ام آی ۵ برای کا.گ.ب جاسوسی می کرد، رم کارتها را وارسی کردم یکی از آنها برای فشاری که به آن وارد آمده بود به نظر می رسید که مدارهای رم کارت بکلی خرد شده است. رم کارتها و یادداشت را در جای امنی پنهان کردم و حالا مرد بودم که در آن ساعت از شب دست به چه کاری بزنم! آیا به منزل اسپارک ریموند تلفن کنم و او را از آنجه اتفاق افتاده بود آگاه سازم یا صبر کنم در اولین ساعت بامداد، تلفنی با او تماس بگیرم. با توجه به پیشنهاد ماریا که از جانب لی چان مأموریت داشت رم کارتها را از من خریداری کند و از آنجایی که لی چان و مأمورانش در تمام ساعات شب و روز مراقب من بودند و تلفن اتاقم از طرف آنها و احتمالاً کا.گ.ب کنترل می شد تصمیم گرفتم به این بازی خطرناک خاتمه بدهم و خودم را از شر آنها خلاص کنم. تنها راه پایان دادن به این بازی خطرناک این بود که به منزل اسپارک ریموند تلفن کنم. همین کار را کردم بعد از چند بار که تلفن زنگ زد، صدای خواب آلود اسپارک در گوشی تلفن پیچید.

— الو...

— من هستم رامین

— چه اتفاقی افتاده؟

— گوش کن اسپارک، همین حالا باید تو را ببینم. تلفنی نمی‌توانم همه چیز را بگویم.

— منتظرت می‌مانم.

— نه اسپارک، من در وضعی هستم که نمی‌توانم از هتل خارج شوم، منظورم را که می‌فهمی!

— آره فهمیدم، تا چند دقیقه دیگر حرکت می‌کنم.

گوشی را روی تلفن گذاشت و به انتظار نتیجه ترفند اطلاعاتی و تحقیق یافتن حدسی که زده بودم نشستم. قاعده‌تاً این انتظار زمانی پایان می‌یافت که چند ضربه خفیف به در اتاقم بخورد و من با مأموران لی چان و احتمالاً مأموران کا.گ.ب روی رو شوم.

چند دقیقه بعد، آنچه مرا به انتظار کشانده بود تحقق یافت، چند ضربه به در اتاقم خورد، خودم را به پشت در رساندم و پرسیدم:

— کی هستی؟

صدای ماریا از پشت در بلند شد و خودش را خانم برادرلی معرفی کرد. همینکه در را باز کردم، ماریا بی آنکه اجازه ورود بخواهد با عجله به داخل آمد او، تنها نبود مردی جوان، بلند قد و چهارشانه که موهای بلوند و چهره‌ای عبوس داشت به همراهش بود. مرد جوان سی و چند ساله به نظر می‌رسید و بی آنکه حرفی بزند، دستگیره در اتاق را از توی دست من بیرون آورد و خودش در اتاق را بست. این رفتار دور از نزاکت او نشان دهنده آن بود که ورود آنها جنبه دوستانه ندارد و گذشته از این، حضور او در کنار ماریا، مرا شگفت زده کرد و از او چهره دیگری در ذهن نقش بست، چهره‌ای از مأموران کا.گ.ب!

من سعی کردم به این برخورد جنبه دوستانه بدهم و قبل از آنکه ماریا

چیزی بگوید با تبسم گفتم:
— قرارمان این بود که من به هتل کارلتون تلفن کنم
ماریا اخوهاش را درهم کشید و بالحنی که سعی می کرد آمیخته به
خشونت باشد گفت:
— ولی تو به آقای اسپارک ریموند تلفن کردی!
پوزخندی زدم و گفتم:
— هیچ فکر نمی کنم کسی مثل تو دست به چنین کاری بزند و مکالمات
تلفنی ام را ضبط کندا
ماریا بالحنی جدی گفت:
— من نه، مأموران کا.گ.ب دست به چنین کاری زده‌اند!
حالت تعجب آمیزی به خودم گرفتم و گفتم:
— منظورت این است که...
ماریا حرفم را قطع کرد و گفت:
— بهتر است برویم سر اصل مطلب. من برای گرفتن رم کارتها به اینجا
آمده‌ام، وقت جر و بحث با تو را هم ندارم آنها کجاست؟ رم کارتها مکشوفه
را می‌گویم.
با خونسردی گفتم:
— همینجا ولی اگر یادت باشد، رم کارتها در مقابل یک چک به مبلغ دو
میلیون فرانکی تحويل می‌شود.
ماریا به جوان تنومندی که در کنارش ایستاده بود گفت که چک دو میلیون
فرانک را ارائه دهد. مرد جوان دست بزریر یقه کتش برد و آنچه ارائه داد سلاح
کمری کالیبر ۴۵ مجهز به صدا خفه کن بود. وی به طرف من آمد چنگ به
شانه ام زد و مرا محکم به روی صندلی راحتی نشاند و خودش در پشت سرم

قرار گرفت و لوله سلاح کمری را به پس سرم گذاشت.

ماریا گفت:

— این هم چک دو میلیون فرانک!

با خونسردی گفت:

— ولی قرار مان این نبود! تو با اختیارات تمام از جانب لی چان با من وارد معامله شدی و حالا به عوض چک، سلاح کمری نشانم می‌دهی.

ماریا پوزخندی زد و گفت:

— آن موقع از طرف لی چان صعبت می‌کردم و حالا از طرف ک.ا.گ.ب، به اینجا آمده‌ام.

وی در دنباله سخنانش اضافه کرد:

— دلم نمی‌خواهد وقتی آقای اسپارک ریموند به اینجا می‌آید، با جسد تو که مغزش متلاشی شده رویرو شود. کسی که در پشت سرت ایستاده از خشن ترین و بیرحم ترین مأموران ک.ا.گ.ب است. فقط کافی است به او اشاره کنم و بعد خودت بهتر می‌دانی چه انفاقی می‌افتد.

مرد جوان با لوله اسلحه کمری به پس سرم فشار آورد. در حالی که نگاهم به ماریا بود با دست به میز کشودار کنار تختخوابم اشاره کردم و گفتم که رم کارتها توی یک قوطی کبریت است و او می‌تواند آن را بردارد.

ماریا با عجله به طرف تختخواب رفت و کشو میز کنار تخت را جلو کشید و تنها قوطی کبریت داخلی کشوی میز را برداشت، آن را باز کرد، ابتدا چوب کبریت‌ها را بر کف اتاق ریخت و بعد بسته رم کارتها لفاف شده را بیرون آورد. لفاف را از آن برگرفت و همینکه چشمش به رم کارتها افتاد، لبخندی به روی لبانش نقش بست. بعد نگاهش را به من دوخت و گفت:

— نه فقط لی چان، بلکه ک.ا.گ.ب هم به این نتیجه رسیده بودند که رم کارتها

در اختیار توست.

وی به مأمور کا.گ.ب که پشت سرم ایستاده بود اشاره کرد که راحتمن بگذارد. بعد مرا مخاطب قرار داد و گفت:

— در اینکه تودر مسائل پلیسی آدم بسیار با تجربه ای هستی، حرفی نیست ولی متأسفانه در زمینه مسائل اطلاعاتی کمترین تجربه ای نداری! به همین دلیل شکست در این مأموریت را با همه تلغی آن باید بپذیری.

وی اضافه کرد:

— در این مأموریت نافرجام، تو چیزی را از دست نمی دهی، بلکه این آقای گرینجر است که از چند جهت باشکست رویرو شده است. اولین شکست او، مأموریت رالف کاسل بود که ترور شد. بعد عدم موفقیت تو و دست آخر دستمزد تو را با کل هزینه های آن باید بپردازد.

ماریا سری تکان داد و افزود:

— متشرکرم دوست من، کسی چه می داند شاید باز هم همیگر را در نقطه ای دور از اینجا ببینیم. به امید دیدار.

من در حالی که نگاهم به روی او ثابت مانده بود، حرفی نزدم. ماریا به طرف در اتاق رفت. بین راه ایستاد و سر به جانب من گرداند و گفت:

— راستی تنها خبر جالبی که می توانم در اختیارت بگذارم این است که نیکلاس بالاروین در همان کابین کشتی ماهیگیری با کپسول سیانور خودکشی کرد ولی چنان را در وضع حیرت آوری قرار داد.

سکوتمن را شکستم و گفتم:

با اینکه از عوامل نفوذی کا.گ.ب در سرویس اطلاعاتی چیز بودی قاعده تأثیزدتر از مأموران لی چنان باید راز زنده بودن نیکلاس بالاروین و مخفیگاه او را کشف می کردی، هر چند که برای نیکلاس فرقی نمی کردا ولی او اسرار

بسیاری را با خود به گور برد.

ماریا با اشاره به رم کارتھایی که آنها را با تهدید تصاحب کرده بود گفت که تمام تلاش کا.گ.ب در منطقه صرف این شده بود که به هر قیمتی و لوکته شدن اسپارک ریموند و من، از خروج رم کارتھا از هنگ کنگ جلوگیری کند و آنها را به دست بیاورد.

من سکوت کردم که او و مأمور محافظتش که از مأموران قسمت ضداطلاعات کا.گ.ب بودند گورشان را گم کنند چون هر لحظه ممکن بود اسپارک ریموند به آنجا برسد و برخوردی مسلحانه روی دهد که در آن صورت امکان اینکه او و یا من کشته شویم خیلی زیاد بود.

مأمور محافظ ماریا به زبان روسی چیزی به او گفت. ماریا در حالی که نگاهش به من بود به آرامی سری تکان داد و بی آنکه کلامی دیگر بگوید با عجله به طرف در اتاق رفت. ابتدا مأمور محافظ از اتاق بیرون رفت و وقتی مطمئن شد که در طول راه رکسی نیست، به ماریا اشاره کرد او نیز به مأمور محافظش پیوست و با عجله رفتن تا تلاش به تیجه رسیده را به مقامات کا.گ.ب در هنگ کنگ گزارش کند.

از آنجا که افسران اطلاعاتی سرویسهای جاسوسی مسلح نیستند و به ندرت ممکن است مسلح باشند، ردیابی رم کارتھا به قسمت ضداطلاعات کا.گ.ب محول شده بود زیرا کا.گ.ب اطلاعات ضبط شده روی رم کارتھا را که مربوط به فعالیت جاسوسانش در خاور دور بود، از آن خود می دانست که به هر قیمتی و لوکته شدن عده ای، آن را به دست آورد. برخورد ماریا و مأمور محافظش به طور خصمانه، در حقیقت از نوع عملیات جاسوسی محسوب می شد و به این دلیل هر دوی آنها مسلح بودند.

بعد از رفتن ماریا و مأمور محافظ او، من در اتاق را که نیمه باز بود بستم و

بی صبرانه منتظر اسپارک ریموند ماندم. حدود ده دقیقه بعد، زنگ تلفن به صدا درآمد، گوشی تلفن را برداشتم، اسپارک ریموند بود. همینکه صدای مرا شنید گفت:

— پس تو زنده‌ای!

خواستم چیزی بگویم و نی او تلفن را قطع کرد. عبارت «پس تو زنده‌ای!» معنا و مفهوم خاصی داشت. حدس زدم موقعی که اسپارک ریموند وارد هتل می‌شود ممکن است ماریا و مأمور محافظ او را که از آسانسور خارج شده‌اند دیده باشد و با توجه به مکالمه تلفنی من با او، این فکر اضطراب‌آور به مغز اسپارک راه یافته باشد که آنها از ملاقات من می‌آیند و ممکن است در برخورد تهدیدآمیزشان مرا به قتل رسانده باشند!

طولی نکشید که اسپارک ریموند به اتفاق دو تن از مأموران خود وارد اتاقم شدند. ریموند در حالی که دست مرا می‌فسرده گفت:

— در تمام آن مدت نگران تو بودم و یقین داشتم که تو را به قتل رسانده‌اند! دستم را از توی دستش بیرون کشیدم و پرسیدم:

— منظورت از آن مدت، چه زمانی است؟

ریموند خودش را به روی صندلی راحتی انداخت و گفت:

— ولی وقتی صدای تو را از گوشی تلفن شنیدم به این نتیجه رسیدم که در برابر ماریا و مأمور محافظ او، کمترین مقاومتی نکرده‌ای و با تحویل رم کارت‌ها به ماریا، جان خودت را خریده‌ای!

— انتظار داشتن خودم را بکشتن بدhem که رم کارت‌ها به دست آنها نیفتند!

— نه هرگز چنین انتظاری نداشتم ولی ماجرا از هر جهت پیچیده و نیاز به بررسی عمیقی دارد.

— کدام ماجرا؟ منظورت ماریا و مأمور محافظ اوست که مرا غافلگیر

کردند!

ریموند سیگار برگی روشن کرد و موضوع رم کارتها را پیش کشید. او می خواست بداند که رم کارتها را چگونه کشف کرده بودم که ماریا مأمور کا.گ.ب با ردیابی دقیق و حساب شده توانسته بود مرا غافلگیر و تهدید کند و آنها را صاحب شود.

اسپارک ریموند بی آنکه به من فرصت دهد در این باره حرفی بزنم، بالحنی که عدم رضایت او را از مأموریت من آشکار می ساخت به بی تجربگی من در مسائل اطلاعاتی اشاره کرد و سپس استخدام مرا خطای جبران ناپذیری دانست و اضافه کرد که اگر گرینجر یکی از جاسوسان حرفه ای و وزیریه را به عوض من انتخاب کرده بود، مطمئناً مأموران کا.گ.ب در به دست آوردن رم کارتها با ناکامی رویرو می شلند.

وی همان طور که نگاهش به من بود افزود: حتی مأموران لی چان! اسپارک ریموند عبارت «حتی مأموران لی چان» را با لحنی معنی دار ادا کرد. من با حدس نزدیک به یقین دریافتیم که از ملاقات من بالی چان در کشتی ماهیگیری اطلاعاتی دارد و با این لحن معنی دار و کنایه آمیزش خواست به من بفهماند که در این باره گزارشهای به او رسیده است که به موقع مرا سورده سوال قرار خواهد داد.

از ریموند پرسیدم که آیا حرفی برای گفتن دارد یا نه؟ او گفت که مطالب زیاد هست که باید با من در میان بگذارد.

وی پکی به سیگارش زد و بالحنی که جنبه بازجویی داشت پرسید:

— رالف کاسل، رم کارتها را کجا مخفی کرده بود؟

من با خونسردی گفتم:

— در عمق شیار سپر عقب همان اتومبیلی که در اختیارش بود.

اسپارک شگفت زده شد و گفت:

— خیلی عجیب است! آن اتومبیل ساعتی پس از ترور رالف کاسل، توسط مأموران ما بدقت وارسی شده بود.

من در جای خود به آرامی حرکتی کردم و گفتم:

— مأموران تو، تمام توجهشان را به داخل اتومبیل داده بودند نه بدنه آن.

وی از روی عصبانیت پوزخندی زد و گفت:

— و تو بدون توجه به اینکه مأموران کا.گ.ب و حتی مأموران لی چان مراقبت هستند و شب و روز مثل سایه تو را تعقیب می کنند، نهایت بی احتیاطی را نشان دادی.

او سپس با همان لحن اضافه کرد:

— متأسفم رامین، برای بی تجربگی تو متأسفم.

از روی صندلی راحتی بلند شدم و گفتم:

— انتظار داشتی وقتی به اینجا میرسی، با جسد من که کف اتاق افتاده رو برو شو!

اسپارک با حرکت دست به صندلی راحتی من اشاره کرد و گفت:

— بنشین.

در جای خود نشستم. او از جیب کتش یک عدد رم کارت بیرون آورد و در حالی که آن را به طرف من گرفته بود گفت:

— این یکی از سه عدد رم کارتی است که ماریا با تهدید تو به دست آورده بود.

رم کارت را گرفتم و در نگاه اول متوجه شدم که کلیه مدارهای آن برائیر فشاری که به دو سر آن وارد آمده خرد شده و حالت اولیه اش را از دست داده است طوری که اصلًا قابل استفاده نبود. این رم کارت نشانه آن بود که در فاصله

چند دقیقه‌ای که ماریا و مأمور محافظ او با عجله اتاق مرا ترک گفتند تا خودشان را به طبقه همکف و یا پارکینگ هتل برسانند، حادثه‌ای برای آنها اتفاق افتاده که ماریا مجبور شده مدار رم کارت‌ها را با فشار دست خرد کند که دیگر قابل استفاده نباشد!

نگاه شگفت زده ام را به اسپارک ریموند دوختم و پرسیدم:
— کجا اتفاق افتاد؟!

سیگار برگش را که خاموش شده بود، دوباره روشن کرد و گفت:
— در پارکینگ هتل!

و به دنبال پکی که به سیگارش زد اضافه کرد:
— ماریا و مأمور محافظ او، هر دو شان کشته شدند.
رم کارت را روی میز بین ریموند و خودم انداختم و گفتم:
— این طور که معلوم است مأموران تو خیلی سریع دست به کار شدند.
اسپارک ریموند تبسم کرد و گفت:

— وقتی ما به محل حادثه رسیدیم، هر دو شان، مرده بودند و این رم کارت کنار جسد ماریا افتاده بود.

سیگاری که همچنان آن را میان دو انگشتم گرفته بودم روشن کردم و گفتم:
— و آن دوتای دیگر را مأموران لی چان با خود بردند. مطمئناً آن دو تا هم مثل این یکی غیرقابل استفاده است.

اسپارک ریموند تعریف کرد که وقتی او، و مأمورانش وارد طبقه همکف هتل می‌شوند به طرف آسانسور می‌روند و منتظر می‌مانند که آسانسور پایین بیاید. در همان موقع یکی از آسانسورها از پارکینگ بالا می‌آید و همینکه در آن باز می‌شود، مرد وزنی از ساکنان هتل، هراسان بیرون می‌آیند. زن خودش را به روی یکی از مبلهای چرمی می‌اندازد و مرد بی‌آنکه کسی را مخاطب قرار

دهد، از تیراندازی در پارکینگ خبر می دهد که احتمالاً چند نفر به قتل رسیده اند. چند تن از ساکنان هتل به طرف آسانسور هجوم می برند. اسپارک ریموند و مأموران او از کسانی بودند که داخل آسانسور می شوند.

ریموند و مأموران او خیلی زود محل حادثه را پیدا می کنند. اسپارک ریموند از دیدن جسد خون آلود ماریا سخت یکه می خورد. همچنین از دیدن جسد مأمور محافظ او! در همان موقع یک عدد رم کارت که در کنار جسد ماریا توجه اسپارک را جلب می کند، وی با توجه به مکالمه تلفنی من با خودش به این نتیجه می رسد که ماریا به کمک مأمور همراحتش پس از غافلگیری و کشتن من، رم کارتها را تصاحب کرده و در موقع فرار، به احتمال قریب به یقین توسط مأموران سرویس جاسوسی چین که آنها نیز رد ماریا و همکار او را برداشته بودند، به قتل می رساند. اسپارک با عجله خودش را به طبقه همکف می رساند و به من تلفن می کند و وقتی صدای مرا می شنود می گوید: «پس تو زنده ای!»

اسپارک سیگار برگش را که به آخر رسیده و خاموش شده بود، داخل زیرسیگاری انداخت و گفت:

— اگر حدس تو درست باشد، لی چان هم با ناکامی رویرو شده است.
پکی به سیگارم زدم و گفت:

— دقیقاً همین طور است و جز این نیست.

اسپارک از جا برخاست و گفت:

— از اینکه مأموریت توبه این شکل به پایان رسید متأسفم. ترتیبی می دهم که با اولین پرواز خط لندن، اینجا را ترک کنم.

من همان طور که نشسته بودم گفتم:

— ولی مأموریت من هنوز تمام نشده که توصیه می کنم با اولین پرواز خط

لندن اینجا را ترک کنم. موضوع بسیار مهمی هست که باید درباره آن با هم صحبت کنیم.

اسپارک ریموند به تصور اینکه من راجع به ملاقاتم بالی چان می خواهم اطلاعاتی در اختیارش بگذارم، خود او موضوع را مطرح کرده و اضافه نمود که در این باره گزارشی تهیه کرده است که برای گرینجر مخابره خواهد کرد و دیگر لزومی ندارد که من وا در این مورد بخصوص با هم صحبت کنیم.

وی دستش را به طرف من دراز کرد که شب بخیر بگوید. من نیز از جا برخاستم و دست او را گرفتم و بی‌آنکه حرفی بزنم به طرف دستشویی به راه افتادم. اسپارک که دستش توی دست من بود، خواهی نخواهی این فاصله را طی کرد. در داخل دستشویی، دستم را از توی دستش بیرون کشیدم و آنگاه بسته محتوی رم کارتهای اصلی را از محلی که مخفی کرده بودم بیرون آوردم و آن را به طرف او گرفتم و گفتم:

— این همان رم کارتهایی است که رالف کاسل در شیار سپر اتومیل مخفی کرده بود.

و بلا فاصله اضافه کردم:

— رم کارتهایی که ماریا و همکارش با تهدید من، آنها را تصاحب کردند، رم کارتهای خام بود که از مدتها قبل تهیه کرده بودم. چون برخورد احتمالی با مأموران کا.گ.ب و حتی مأموران لی چان را بوضوح پیش بینی می کردم.

ارائه رم کارتهای اصلی، تمام تصورات اسپارک ریموند را درباره من طوری به هم ریخت که برای چند ثانیه به من زل زده بود و نمی دانست چه واکنشی نشان دهد که قضاوت عجولانه اش را نسبت به من به نحو شایسته ای اصلاح کند. سرانجام با تبسی بـ نشانه شرمندگی اش از آنچه درباره بی تجربگی من گفته بود پوزش خواست و با ناباوری از در اختیار داشتن

رم کارتهای اصلی گفت که هرگز تصورش را نمی‌کرده است که مأموریت من این چنین پایان موققیت آمیزی که از دیدگاه او بعید به نظر من رسید داشته باشد!

ارائه رم کارتهای اصلی، پاسخی بود به بداندیشی او نسبت به من که با این عمل آن را محکوم کردم و به او فهماندم که قضاوتش در مورد مأموریت من عجولانه صورت گرفته بود.

اسپارک ریموند در حالی که نگاهش به من بود و لبخندی بر روی لبانش نقش بسته بود پیشنهاد کرد که با اولین پرواز، هنگ کنگ را به مقصد لندن ترک گویم. من نیز متقابلاً پیشنهاد کردم که برنامه ریزی برای این پرواز باید طوری باشد که هواپیما با پرواز مستقیم، شب هنگام وارد فضای لندن شود و دریک فرودگاه نظامی فرود آید.

اسپارک متعجب شد و پرسید:

— چرا فرودگاه نظامی؟

یادداشت رالف کاسل را که ضمیمه رم کارتها بود و جدا از آنها مخفی کرده بودم از مخفی گاهش بیرون آوردم و در حالی که به آن اشاره می‌کردم گفتم:
— به دلیل مطالبی که رالف در این یادداشت به آن اشاره کرده لازم است که من در یک فرودگاه نظامی با گرینجر ملاقات کنم. در غیراین صورت ممکن است جانم به مغایطه بیفتد.

اسپارک ریموند یادداشت را گرفت و همینکه از مضمون آن آگاهی یافت، حالت چهره اش عوض شد و با لحنی که شگفت زدگی اش را آشکار می‌ساخت پرسید:

— به نظر تو اسم این را چه می‌شود گذاشت؟

در حالی که دستم را به پیشانی ام گرفته بودم گفتم:

- حماقتا

اسپارک با عصبانیت گفت:

- حماقت، بی تجربگی!

وی ادامه داد:

- هیچ نشانه‌ای در دست نیست که چرا رالف در شبی که مأموریتش را انجام می‌داده به این فکر می‌افتد که این یادداشت را بنویسد. مطمئناً اگر زودتر از آن شب مرا از آنچه در این یادداشت نوشته مطلع می‌کرد، در تیررس مأموران کا.گ.ب قرار نمی‌گرفت!

آنگاه از من پرسید که نظرم در این باره چیست و چه باید کرد؟ دستم را به بازویش گرفتم و گفتم که تا ولای او راه زیادی است و من و او می‌توانیم بین راه در این باره و دیگر مسائلی که من با آنها برخوردهای مخاطره‌آمیزی داشته‌ام برایت صحبت کنیم.

اسپارک بالحنی آمیخته به طنز گفت که هنوز از من دعوت نکرده است که به ولای او بروم او وقتی به او گفتم که اگر متوجه دعوتش شوم ممکن است حمالتی که رالف کامل مرتكب شده بود تکرار شود، با صدای بلند خندهید.

۹

سالن رستوران «مارکوپولو» در منطقه کولون به وسیله مأموران مخفی قسمت عملیات ویژه شبکه ام آی ۵ در هنگ کنگ به شدت مراقبت می شد. چهار تن از آنها، دو میز جدا از هم را اشغال کرده بودند و کلیه مشتریهای رستوران را زیر نظر داشتند.

حدود ساعت یک بعد از ظهر بود که اسپارک ریموند و من وارد رستوران شدیم. دقایقی بعد ایزابل نیز به ما ملحق شد. وی پس از صرف یک لیوان نوشیدنی خنک رو به جانب ریموند کرد و گفت:

— وقتی تلفنی دعوت کردی نگفته این دعوت به چه مناسبتی است ولی حالا میل دارم مناسبتش را بدانم.

اسپارک تبسم کرد و گفت:

— به مناسبت پایان مأموریت رامین ایزابل خنده دید و گفت:

— یعنی می خواهی بگویی رامین رم کارتهای مفقود شده رالف را پیدا کرده! اسپارک سری تکان داد و گفت:

— آره، ولی نمی خواستم در این باره حرفی بزنم چون می دانم کشف

رم کارتها، هم تو را خوشحال می‌کند و هم یادآور خاطره در دنای آن شب است.

ایزابل با شنیدن سخنان ریموند، که تجسمی بود از آن شب در دنای که رالف در پارکینگ هتل اگوست هدف گلوله‌های ناشناسها قرار گرفته بود، چهره اش در هم رفت و در حالی که نگاهش به پایین بود گفت:

— حالا از این راه می‌شود انتقام رالف را از آنها گرفت.

من برای آنکه موضوع را عوض کرده باشم پیشنهاد کردم که در این باره دیگر حرفی زده نشود. اسپارک از این پیشنهاد استقبال کرد و با اشاره دست، پیشخدمت را فراخواند و پس از انتخاب و سفارش غذا خطاب به ایزابل گفت که گرینجر از او دعوت کرده تا به لندن باز گردد و در سرویس اطلاعاتی مشغول کار شود.

ایزابل متعجب شد و پرسید:

— چه نوع کاری؟

اسپارک سر پیش برد و آهسته گفت:

— پر کردن جای خالی رالف کاسل در لندن. البته در صورت تمایل و علاقه مندی تو به این حرفه و پس از گذراندن یک دوره آموزشی فشرده ایزابل از شنیدن این خبر، برق شادی در چشمها یش درخشید و گفت:

— من، من چطور می‌توانم جای رالف را بگیرم در حالی که توان و تجربه رسیدن به آن مرحله را در خود نمی‌بینم!

من کمی نوشیدنی خنک سرکشیدم و در حالی که نگاهم به ایزابل بود گفتم:

— تجربه باید توسط عوامل خود سیستم و در حین خدمت به شما داده شود چون داشتن هر نوع تجربه قبلی برای شروع کار در این حرفه، خود

اشکال بزرگی به حساب می‌آید.

ایزابل از علاقه‌اش به پیشنهاد اسپارک ریموند، آن‌چه در قالب دعوی از سوی گرینجر بیان داشته بود سخن گفت و افزود که همیشه سعی داشته است با دنیای رالف کاسل آشنا شود ولی رالف نه فقط روی خوش نشان نمی‌داد، بلکه او را از نزدیک شدن به دنیای اسرارآمیز جاسوسان بر حذر می‌داشته است.

اسپارک به موضوع دعوت گرینجر اشاره کرد و یادآور شد که اکنون که زمان مطلوب فرا رسیده است، او باید بدون اتلاف وقت به دعوت گرینجر پاسخ دهد. ایزابل سر به جانب من گرداند، حالت چهره‌اش به آدمهایی می‌مانست که بر سر دوراهی قرار گرفته‌اند. وی نظر مرا خواست نظر من این بود که خود او، شخصاً باید تصمیم بگیرد. سرانجام، ایزابل دعوت گرینجر را پذیرفت. اسپارک به او توصیه کرد که خودش را برای پرواز قبل از نیمه شب آماده‌کند.

۱۰

ساعت ده شب به وقت هنگ کنگ، هواپیمای مسافربری خطوط هوایی انگلستان، فرودگاه «کای تاک»، واقع در شش کیلومتری شمال هنگ کنگ را به مقصد لندن ترک گفت. من در ردیف سوم قسمت درجه دو، در کنار پسجره نشسته بودم. صندلی بغل دست مرا یکی از مأموران امنیتی شبکه ام آی ۵ در هنگ کنگ اشغال کرده و همکار او، پشت سرم نشسته بود. این دو مأمور امنیتی که محافظت مرا به عهده داشتند ساعتی قبل از پرواز هواپیما، توسط اسپارک معرفی شده بودند ولی نه معرفی حضوری! اما حدس من براین بود که به خاطر رم کارتهایی که من حامل آنها بودم، اسپارک تدابیر امنیتی بیشتری تدارک دیده بود و به نظر می‌رسید که تعداد مأموران امنیتی بیش از دونفری باشند که توسط اسپارک با چهره شان آشنا شده بودم!

چند ساعت پس از پرواز، ایزابل به قسمت درجه دو، نزد من آمد که از مسافر مردی که در کنار من نشسته بود تقاضا کند که جای خودش را به او بدهد و صندلی ایزابل را در قسمت درجه یک اشغال کند. مسافر مرد که همان مأمور امنیتی بود، مؤدبانه تقاضای او را رد کرد. ایزابل به من نگاه کرد که این بار، من از مرد مسافر تقاضا کنم که جای خودش را با جای ایزابل در قسمت درجه

یک عوض کند. من با لحنی مُدبانه تقاضای ایزابل را مطرح کردم. آن مرد که مجله‌ای را به بهانه خواندن، مقابل خود گرفته بود نیمروخ به طرف من برگشت و با گفتن کلمه «نه» تقاضایم را رد کرد. ایزابل با ناراحتی به قسمت خودش برگشت.

چند ساعت پس از روشن شدن هوا، هواپیما وارد فضای خاورمیانه شد و پس از عبور از فضای ایران، در فرودگاه استانبول به زمین نشست و ساعتی بعد به مقصد رم، به پرواز خود ادامه داد. با اختلاف ساعت از فضایی به فضای دیگر، در حدود ساعت پنج بعداز ظهر، در فرودگاه رم فرود آمد. توقف در آنجا کمتر از یک ساعت بود و پس از آن، با پرواز مستقیم عازم لندن شد. ورود هواپیما به فضای جزیره انگلیس به هنگام شب و برآسای برنامه‌ای که اسپارک ریموند با مستولان پرواز شرکت هواپیمایی در هنگ‌کنگ تنظیم کرده بود صورت گرفت، بی‌آنکه مستولان دفتر مرکزی شرکت در لندن اطلاع داشته باشد. این بی‌اطلاع گذاشتن آنها صرفاً به دلیل امنیتی صورت گرفته بود.

همینکه هواپیما به فضای لندن رسید، پس از بیست و چهار ساعت پرواز که حالت یک زندانی را داشتم توانستم نفس راحتی بکشم چون حدود پانزده دقیقه بعد رم کارتها را به گرینجر تحويل می‌دادم و خودم را از شر آنها خلاص می‌کردم. هواپیما طبق برنامه‌ای از قبل تنظیم یافته راه فرودگاه نظامی در شمال غربی لندن را پیش گرفت در حالی که باید در فرودگاه «هیث» فرود می‌آمد. در این گونه موقع، معمولاً کاپیتان، علت تغییر مسیر و فرود اجباری در یک فرودگاه دیگر را به اطلاع سرنشینان هواپیما می‌رساند ولی در آن شب استثنائاً از طرف کاپیتان حرفی زده نشد.

دقایقی از ساعت ده شب گذشته بود که هواپیما روی باند فرودگاه نظامی به زمین نشست. از سرنشینان هواپیما، تنها من و یکی از دو مأموری که محافظت

مرا به عهده داشتند در حالی که از هواپیما پایین می رفتم، دو تن از مأموران اسکاتلنديارد از پله ها بالا می آمدند تا به وظيفه شان عمل کنند.

گرينجر و يكى از معاونان او نزديك به پلکان هواپیما به انتظار من ایستاده بودند. گرينجر دست مرا به گرمی فشد و پرسید:

— اين فکر کي بود که هواپیمای مسافربری به يك فرودگاه نظامی هدایت شود؟

دستم را از توی دستش بیرون کشیدم و گفتم:

— اسپارک بنا به پیشنهاد من برنامه ریزی کرد.

گرينجر سری تکان داد و گفت:

— از نظر امنیتی بسیار عالی بود چون طبق خبری که به دستم رسیده چند تن از کارمندان سفارت شوروی که همه آنها از مأموران کا.گ.ب هستند در سالن انتظار فرودگاه هیث، منتظر ورود همین هواپیمایی هستند که در برابر ما ایستاده است. در حقیقت، آنها منتظر تو هستند.

وی خنده ای کرد و اضافه نمود:

— خدا می داند، آنها چه نقشه ای برای تو کشیده اند!

در حالی که نگاهم به گرينجر بود گفتم:

— دانستن اينکه آنها چه نقشه ای برای من کشیده اند خيلي ساده است. با همین هواپیما بر می گردم به فرودگاه هیث و در همان دقایق برخورد با آنها، همه چيز روشن می شود. به هر حال نباید منتظرشان گذاشت.

گرينجر نگاهش را از من برگرفت و متوجه پلکان هواپیما شد. من نیز سرم را به آن سمت گرداندم. دو مأمور اسکاتلنديارد در حالی که ایزابل را در میان خود گرفته بودند، از پله ها پایین می آمدند. آنها به مقابل ما که رسیدند ایزابل ایستاد و نگاه پرکینه و نفرتش را به روی من ریخت. ظاهرآ حرفی برای گفتن

نداشت. ولی من او را مخاطب قرار دادم و گفتم:

— متاسفم. تا قبل از کشف یادداشت رالف، هیچ فکر نمی‌کردم زن زیبایی مثل تو که قرار بود با رالف ازدواج کند همسر آینده اش را در تیررس مأموران کا.گ.ب قرار دهد و خود یک مأمور ورزیده کا.گ.ب از آب درآید! ایزابل این مأمور ورزیده کا.گ.ب، هرگز گمان نمی‌برد که دامی این چنین برایش تدارک دیده باشم. ظاهراً حرفی برای گفتن نداشت ولی از نگاهش که به روی من ثابت مانده و آمیزه‌ای از نفرت و کینه بود، بوضوح اندیشه انتقام را آشکار می‌ساخت!

خواستم به آنچه گفته بودم چیزی اضافه کنم ولی گرینجر فرصت نداد. وی خطاب به دو مأمور اسکاتلنديارد گفت:

— پیریدش!

ایزابل نگاهش را از من برگرفت و در میان دو مأمور اسکاتلنديارد به راه افتاد، تا زیستن در پشت میله‌های زندان را تجربه کند.

قبل از آنکه هواپیمای مسافربری فرودگاه نظامی را به مقصد فرودگاه «هیث» ترک گوید، گرینجر و من با اتومبیل او عازم شهر شدیم. بین راه، رم کارتها را به او تحویل دادم و بدین ترتیب مأموریتم را به انجام رساندم. همان شب، گرینجر که یکی از مهمانسراهای پنهانی ام آیی ۵ را برای اقامت موقت من در نظر گرفته بود، مرا به آنجا راهنمایی کرد.

دو روز بعد با یک پرواز مستقیم لندن را به مقصد تهران ترک گفتم تا به قولی که به برادرزاده ام داده بودم عمل کنم.

با مروری بر تاریخ جاسوسی جهان در می‌باییم که آراء و عقاید مردم در ارتباط با جاسوسی و پاکدشت زمان تغییرناپذیر است و آنچه در سیر نکامل کسب خبر تغییرپذیری را طلب می‌کند، وسائل و ابزارهای جاسوسی در به کار بودن خدشهای و حیله هاست. در حقیقت، ماهیت ترفندهای به کار رفته در این قن، از دیر باز تا به امروز تغییری نیافته است. به عنوان مثال، از دلیله در عهد عتیق که اولین جاسوس زن در تاریخ جاسوسی در جهان شناخته شده است نام می‌بریم. وی برای به انجام رساندن مأموریت‌های خود، از ترفندهایی استفاده کرد که چند هزار سال بعد، ماتاهاواری جاسوس امپراتوری آلمان در جنگ اول جهانی، همان ترفندها را به کار برد لکن با ابزار و وسائل ارتباطی زمان خود.

انگیزه‌های متفاوتی برای جاسوسان و خبرچین‌ها همیشه وجود دارد و قابل لمس است. جاسوسانی مثل دلیله‌های ماتاهاواری‌ها، بندپکت آرتولدها و سرگرد آندره‌ها، و... را در هر زمانی می‌توان براحتی در میان انسانها جستجو کرد و به خدمت گرفت. به خاطر پول، ماجراجویی، عشق یا آرمانهایی که سخت به آن دل می‌بندند، انگیزه‌هایی مستند که آنها را برای فعالیت در این زمینه آماده می‌سازد. بخاطر داشته باشیم که جاسوسی از زمانی که بشر به وجود خود پی برد و در مقام کسب خبر از اوضاع قبیله‌ای دیگر برآمد، همواره وجود داشته و خواهد داشت.

امید است داستان پرنگاه که گوشه‌ای از عملیات جاسوسی در عصر حاضر را ارائه می‌دهد و در طول انتشارش به صورت پاورپوینت در مجله مجموعه جدول با استقبال خوانندگان روپیر و گردید، اکنون که به صورت کتاب داستانی درآمده مورد توجه قرار گیرد.

